

# عسوبهای مودنا

جلال ستاری



کتابخانه رستار

@ArtLibrary

# عشق و ترازی های میلانا



# عشق و توانی های من

جلال ستادی



## عشق‌نوازی‌های مولانا

جلال ستاری

طرح جلد از ابراهیم حقیقی

چاپ اول ۱۳۸۴، شماره‌ی نشر ۷۶۴، ۲۰۰۰ نسخه، چاپ غزال

شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۸۴۴-۱

نشر مرکز، تهران، صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱

کتابفروشی نشر مرکز: خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله

خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸، تلفن: ۰۲۰-۴۶۲-۹۸۹۷

E-mail: info@nashr-e-markaz.com

تمام حقوق محفوظ و متعلق به نشر مرکز است  
تکثیر، انتشار و ترجمه‌ی این اثر با قسمتی از آن به هر شیوه  
بدون مجوز قبلی و کتبی ناشر ممنوع است

ستاری، جلال، ۱۳۱۰ -

عشق‌نوازی‌های مولانا / جلال ستاری. – تهران: نشر مرکز، ۱۳۸۴.

هشت، ۱۲۴ ص. – (نشر مرکز؛ شماره‌ی نشر ۷۶۴)

ISBN: 964-305-844-1 فهرستنويسي براساس اطلاعات فبيا.

۱. مولوی، جلال‌الدین محمدبن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ ق. – عشق. ۲. عشق (عرفان). الف. عنوان.

۸۱ / ۳۱

PIR ۵۳۰۷ / ۲

م ۹۳۲۴-۸۴۰۸۴

کتابخانه ملی ايران

تقدیم به شهلا حائری

## فهرست

۳	یادداشت
۵	ربودگی و رستاخیز
۵۸	غارتیده عشق
۶۳	عشق دلاله صفت و حسن عاریت
۷۲	فرو شدن آفتاب
۱۱۴	عشق زناشوهری و عشق شیفتگی

ما چو افسانه دل بی سر و بی پایانیم  
تا مقیم دل عشق چو افسانه شویم

\*

فسانه عاشقان خواندم شب و روز  
کنون در عشق تو افسانه گشتم

\*

«عشق را بادی و یا امروز و با فردا چه کار؟»

شمس

## یادداشت

این دفتر، نخست، سخنی بود به قدر بضاعتمن با عزیزی، زنده‌دلی در شرح عشق و عاشقی‌های مولانا که از من در آن‌باره می‌پرسید و من نمی‌خواستم که گفتار به نوشتار بدل شود، چون سخن در دهان بیش از سخن نقش بسته بر صفحه کاغذ اثر دارد، همانگونه که شنیدن موسیقی بیش از خواندن نتهایی که آهنگ را چون آب در قفس حبس می‌کنند کارگر می‌افتد، اما آن عزیز ناگهان غیب شد و من خواستم «لحظه‌های سبز و رویان تجربه ابداع ارتحالی»<sup>۱</sup> را چون یادگاری برای خود نگاه دارم.

آنچه در پی می‌آید، شرح حال و افکار مولانا نیست که نگارنده در این باب، بصیرت و دانشی ندارد و آن کاریست بر عهده مولوی‌شناسان نکته‌یاب، بلکه تنها طرح و توضیح خصیصه‌ای در مذهب یا طریقت عشق مولاناست که همواره ذهنتم را به خود مشغول می‌داشته است و کوشیده‌ام که آن را بازگویم تا چه آید از پس پرده برون. اما برای ذکر و شرح آن نکته، ناگزیر می‌باشد به نقل مطالبی بپردازم (از منابعی دست اول) که کمابیش شناخته و دانسته است و شاید تکرارشان ملال آورد و از این بابت پوزش می‌خواهم.

---

۱. زنده‌یاد عبدالحسین زرین‌کوب.

## ربودگی و رستاخیز

دیدار کیمیاکار خداوندگار مولانا جلال الدین محمد (۶۰۴-۶۷۲ ه. ق.) با شمس تبریزی، پیر راهبین و انقلاب و آشفتگی و تبدیل مزاج و تحول روحی مولانا پس از آن آشنایی، از وقایع شگفت روزگار است و به راستی تأثیری کیمیاگرانه داشته است و حتی از کیمیاسازی و کیمیاسنجی به شوق زرکردن مس بیمقدار، شگفت تر بوده است، زیرا آنچنانکه مولانا می‌گوید «اگرچه کبار ماضی، علم کیمی را در اجسام و اجساد به کار برداشت و آن عجب نیست، اما کیمیاکاری در عقول و ارواح عجیبست»<sup>۱</sup> و شمس خود می‌گفت: «وجود من کیمیائی است که بر مس ریختن حاجت نیست. پیش مس برابر می‌افتد، همه زر می‌شود. کمال کیمیا چنین باید»<sup>۲</sup>.

۱. شمس الدین احمد افلاکی، *مناقب العارفین*، به کوشش تحسین یازیجی، از روی چاپ آنقره ۱۹۵۹ میلادی، دنیای کتاب، ۱۳۶۲، ص ۱۴۳.

۲. احمد افلاکی که از اصحاب جلال الدین فریدون عارف (متوفی در ۷۱۹) و شمس الدین امیر عابد (متوفی در ۷۲۹) (پسران سلطان ولد) است و در ۷۷۰ یا ۷۷۱ درگذشته است، تألیف *مناقب* را در ۷۱۸ آغاز کرده و در ۷۵۴ به پایان برده است. کلمان هوار (Cl. Huart) شرق‌شناس فرانسوی، *مناقب العارفین* را به زبان فرانسه ترجمه کرده و در سالهای ۱۹۱۸-۲۲ در پاریس با عنوان *Les saints deserviches tourneurs* به چاپ رسانده است.

۳. مقالات شمس تبریزی، به تصحیح محمدعلی مؤحد، خوارزمی، ۱۳۶۹، ص ۱۴۸.

## ۶ عشق‌نوازی‌های مولانا

مولانا پسر بهاءالدین ولد سلطان‌العلماء از افاضل و اکابر صوفیان (متوفی در ۶۲۸) که خواص و عوام بدو اقبال داشتند، پیش از آنکه به شمس تبریزی باز خورد،<sup>۱</sup> سالها به ارشاد و وعظ و تذکیر و افتا اشتغال داشت و محدث و فقیه و ادیب و فیلسوف استاد بود «و در چهار مدرسه معتبره مدرسی می‌کرد و اکابر علماء در رکابش پیاده می‌رفتند».<sup>۲</sup> اما پس از آنکه دست ارادت در دامن شمس زد «به کلی از تدریس و تعلیم فارغ گشت»<sup>۳</sup>، و علم قال و علوم شرعی را وانهاد، چون اعتقاد بست که قال، حجابِ حال است و بنابراین، تنها علمِ حال و علومِ باطن، دستگذار طالب و سالک راستین است.

شرح دیدار این دو یار دمساز با یکدیگر (ظاهراً نخست در دمشق و سپس در قونیه به سال ۶۴۲) که به افسانه می‌ماند و خلوت کردن آندوکه گویا به چهل روز یا سه ماه کشید، موضوع سخنمان نیست، خاصه که مولوی‌شناسان آن را بارها نقل و تحلیل کرده‌اند. اما نکتهٔ پرمعنی از لحاظ سما، عشق‌نوازی‌های مکرر مولانا پس از آن دیدار است، چون چنانکه می‌دانیم مولانا که سالها در حلب و دمشق تحصیل کرده درس خوانده بود و در آغاز حال، شغل وعظ و افتا و تدریس داشت و در مدرسه به درس فقه و علوم دینی می‌پرداخت و مجلس تذکیر منعقد می‌کرد، پس از آن «صحبت و انقطاع کلی و خلوت» که در آن «برفت از دست و هم شنید آنچه کس ز کس نشنید»، طریقه و روش اش را بدل ساخت و «به جای

۱. «شمس در تاریخ ۲۶ جمادی‌الثانی ۶۴۲ به قونیه آمده و پس از شانزده ماه در تاریخ ۲۱ شوال ۶۴۳ از آن شهر رفته و دوباره پس از چندی در ۶۴۴ به قونیه بازگشته و در ۶۴۵ ناپدید شده است». مقالات شمس تبریزی، تصحیح و تعلیق استاد محمدعلی موحد، خوارزمی، ۱۳۶۲، ص ۱۹.

۲. مناقب‌العارفین، ص ۶۱۸، ایضاً نک همانجا، ص ۶۲۶-۶۲۵.

۳. مناقب، ص ۶۲۰.

## ربودگی و رستاخیز ۷

اقامه نماز و مجلس وعظ، به سماع نشست و چرخیدن و رقصیدن بنیاد کرد و به جای قیل و قال مدرسه و جدال اهل بحث، گوش به نغمه جانسوز نی و ترانه دلنواز رباب نهاد<sup>۱</sup>. بنا براین تردیدی نیست که به گفته زنده‌یاد استاد فروزانفر، دیدار با شمس‌الدین به راستی «سرفصل تاریخ زندگانی مولانا» بوده است و نیز «قابل انکار نیست که مرموزترین فصول تاریخ زندگانی مولانا، همان داستان پیوستگی و ارتباط او با شمس تبریزی می‌باشد» و یقین است که «شمس‌الدین مبدأ زندگانی جدیدی برای مولانا شده است»<sup>۲</sup>.

شمس‌الدین محمدبن علی بن ملک داد تبریزی هنگام ورود به قونیه یعنی در سال ۶۴۲، حدوداً شصت سال داشت و مولانا در آن زمان که بدو پیوست و احوالش دیگرگون گشت، به حد ۳۹ سالگی رسیده بود.<sup>۳</sup> شمس، درویشی بی‌دم و دستگاه و مرموز و گریزپا و درونپوش بود، از خود و خلق رسته، حقیقت حال خویش از مردم پنهان می‌داشت و بر این پنهانکاری و پوشیده رفتن و ناشناس ماندن اصرار می‌ورزید و ازینرو بیگمان پاره‌ای افسانه‌ها و روایات و اقوال شگرف که در باب وی و هم صحبتی و خلوت نشینی اش با مولانا رواج داشت، تا آنجا که شمس سیمایی اسطوره‌ای یافته و حتی بعضی ویرا موجودی خیالی پنداشته‌اند، از همین خلق و خوی شگفتش و شایعاتی که درباره‌اش، زبانزد خاص و عام بود و همه، از تضادهایش

۱. بدیع‌الزمان فروزانفر، رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی، زوار، ۱۳۷۶، چاپ پنجم، ص ۶۴.

۲. بدیع‌الزمان فروزانفر، همان، ص ۸۸ و ۹۰.

۳. نک به محمدعلی موحد، شمس تبریزی، طرح نو، ۱۳۷۵، فصل ششم. و به قولی دیگر نزدیک پنجاه سال داشت.

## ۸ عشق‌نوازی‌های مولانا

حکایت دارند، آب می‌خورد که مولانا آن جمله را در غزلی چنین وصف کرده است:

سرفرازی، شیرگیری، مست عشقی، فتنه‌ای  
نzd جانان هوشیاری، نزد خود دیوانه‌ای  
خشم شکلی، صلح جانی، تلخ‌رویی، شکری  
من بدین خویشی ندیدیم در جهان بیگانه‌ای  
شمع گوییم یا نگاری، دلبُری، جان پروری  
محض روحی، سروقدی، کافری، جانانه‌ای

شمس به حدود ظاهر بی‌اعتنا بود و به رسوم، پشت پا زده بود و «از پسند و ناپسند کوتاه‌بینان گذشته بود»<sup>۱</sup> و در گفتار بس گستاخ بود و سخنان نیشدار و گزنده و دشمن‌ساز می‌گفت و از دشنام دادن و رنجاندن «ظاهريان و بستگان حدود و کم‌همتان زاهدnamای» به نيش زبان پروا نداشت<sup>۲</sup> به مصدق آنکه:

از پی رد و قبول عامه خود را خر مساز  
زانکه نبود کار عامه جز خری یا خرخری

و با اينهمه چنانکه گفتيم «بر پوشیدگی و ناشناخته‌ماندگی خود، اصرار داشت»<sup>۳</sup>. و چون «پيوسته در کتم کرامات بودی و از خلق، شهرت خود را

۱. بدیع‌الزمان فروزانفر.

۲. نک به مقالات شمس تبریزی، به تصحیح و تعلیق محمدعلی موحد، خوارزمی ۱۳۶۹، ص ۸۳ («غُرخواهر») و ص ۱۸۴.

۳. «بیا تا در گوشت گویم: چون من خواهم که کاری بکنم، اگر خدا مرا منع کند، نشном. کسی که ما را دید یا مسلمان مسلمان شود یا ملحد ملحد. زیرا چون بر معنی ما وقوف نیابد، همین ظاهر ما بیند، همین ظاهر ما بیند و درین عبادات ظاهر، تقصیری بیند

## ربودگی و رستاخیز ۹

پنهان داشتی»<sup>۱</sup> برخی گفته‌اند شمس «عارفی بوده است از شطار و صاحب حال و هوای ملامتی، (ولی) بیش از آنکه ملامتی باشد، ملامتی نماست»<sup>۲</sup>.

شمس الدین احمد افلاکی نقل می‌کند که مولانا نخستین بار در میدان دمشق، در میان خلائق با شخصی «بوالعجب» مقابله افتاد «نمدی سیاه پوشیده و کلاهی بر سر نهاده»<sup>۳</sup>; شمس «پیوسته نمدی سیاه پوشیده و هرجا که رفتی در خانی فرود آمدی»<sup>۴</sup> (با همه نداری و تنگدستی به رسم بازرگانان دولتمرد) و به قول فریدون سپهسالار «به طریقه و لباس تجّار بود. به هر شهر که رفتی، در کاروانسراها منزل کردی و کلید محکم بر در نهادی

→ و همت او بلند شده باشد و پندارد که او را این عبادات حاجت نمانده است و از عبادات که مخلص عالمیان است، دور افتد». مقالات شمس تبریزی، تصحیح و تعلیق محمدعلی موحد، خوارزمی ۱۳۶۹، ص ۷۳۹.

۱. رساله فریدون بن احمد سپهسالار که شرحش بیاید.

۲. عبدالباقي گولپیناری، مولانا جلال الدین، زندگانی، فلسفه و آثار و گزیده‌ای از آنها، ترجمه توفیق سبحانی، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۳، ص ۱۱۹-۱۲۰.

۳. شمس الدین احمد افلاکی، مناقب العارفین، جلد اول، به تصحیح تحسین بازیجی، ۱۳۶۲، دنیای کتاب، ص ۸۲.

۴. مناقب العارفین، جلد دوم، ۱۳۶۲، ص ۱۶.

گفتنی است که شمس «گرد جهان گشته کرده بود» و «جماعت مسافران صاحب دل او را پرندۀ گفتندی، جهت طی زمینی که داشته بود» (همانجا، ص ۶۱۵ و ۶۳۱). کارگردان نمایش بزن و بکوب و ساز و ضربی «شمس پرنده» ظاهراً این صفت را به معنای پرندگی شمس همچون مرغی که به آسمان پرواز می‌کند دریافتی است. ازین‌رو شمس در آن نمایش، بارها بر صندلی ای می‌نشیند که با طناب بالایش می‌کشند، چنانکه گویی سوار بر آسانسوری است و به آسمان می‌رود! اما به زعم استاد محمدعلی موحد در نوشتۀ زیبایش «لقب پرنده برای شمس تبریز ناظر به علو همت و اوچ معرفت (اوست) نه چنانکه افلاکی تصور کرده به کثیر السفر بودن یا طی‌الارض و توانایی و قدرت خارق عادت بر اینکه مسافرت‌های دور دست را در یک طرفه‌العین درنوردد، توانایی و قدرتی که صوفیان آن را به برخی از مشایخ خود نسبت داده‌اند». همان، ص ۸۰.

## ۱۰ عشق‌نوازی‌های مولانا

و در اندرون به غیر حصیری نبودی. گاه‌گاه شلوار بافتی و معیشت از آنجا فرمودی...<sup>۱</sup>. همچنین «نقلىست که یک نوبت مدت یک سال در محروسة دمشق اقامت فرمود. در هفته‌ای کماپيش یک نوبت از حجره بیرون آمدی و در دکان رواسی رفتی و دو پول داده، از آب سربی<sup>۲</sup> چربی خریدی و تناول فرمودی و تا مدت یک هفته بدان قناعت کردی. تا مدت یک سال برین وجه معامله فرمود. طباخ چون مدت‌ها برین سیاق دید دانست که ایشان از اهل ریاضت‌اند و این زحمت به اختیار بر خود قبول کرده‌اند و نوبتی دیگر چون حاضر آمدند، طباخ کاسه‌ای پرترید و چربش کرد و دو تا نان پاکیزه به خدمتشان نهاد. حضرت ایشان را معلوم گشت که بر معامله ایشان وقوف یافته‌اند. فی الحال کاسه را به بهانه آنکه دست می‌شویم فرو نهاده بیرون رفت و از آن پا از شهر رفت».<sup>۳</sup>. ایضاً «نقلىست که مولانا شمس الدین... هرگاه که از توالی تجلیات مستغرق می‌گشت و قوای انسانی تحمل آن مجاهده نمی‌کرد، جهت دفع آن حال، خود را به کار مشغول کردی و به ناشناسی نزد مردم به مساقی<sup>۴</sup> رفته تا شب کارکردی و چون اجرت دادندی فرمودی قرض دارم، می‌خواهم تا جمع شود تا به یک بار ادا کنم و بدان بهانه موقوف می‌گذشت، بعد از مدتی غیبت می‌فرمود».<sup>۵</sup>.

این مرد شگرف<sup>۶</sup> که از خلق پرهیز می‌کرد و «قلندری گمنام بود»،

۱. زندگینامه مولانا جلال الدین مولوی، تأليف فريدون بن احمد سپهسالار، با مقدمه سعيد نفيسى، اقبال، چاپ سوم، ۱۳۶۸، ص ۱۲۳. مجلالدين فريدون بن احمد سپهسالار متوفى در ۷۱۲ هـ چهل سال در خدمت مولانا بوده است.

۲. سيرابي (سعيد نفيسى).

۳. همان، ص ۴-۱۲۳.

۴. همان، ص ۱۲۵.

۵. شایان ذکر است که شمس از کودکی، مرموز با اطواری غریب بود: در «نازکی حال»

## ربودگی و رستاخیز ۱۱

برخلاف آنچه در بعضی تذکره‌ها آمده است «عامی بحت بسیط عاری از خط و سواد» نبود، بلکه «اهل خط و سواد بود ولیکن ظاهر به این امور نمی‌نمود و چندان استغراق در باطن داشت که به ظاهر هیچ همت نمی‌گماشت»<sup>۱</sup> و از مقالات و اشارات مولانا در فیه مافیه پیداست که اهل «فضل و علم و عبارت و تحریر» بوده است و از علوم رسمی زمانه: حکمت و علم کلام و تفسیر بهره وافی و کافی داشته است، اما از فضل فروشی دامن فرومی‌چید. بنابراین تصور بعضی مریدان که جذبه مردی عامی، دامنگیر مولانای عالم شده است و فقیهی بزرگ دست در دامن عشق و ارادت رندی عالم سوز زده است، از بُن نادرست است. مولانا ربوده بیان شیرین و زیان حال صاحب‌دلی روشن درون و «زبده‌یاب در سفر» شد – سخنی در بلندی چنان‌که به قول خود شمس «برمی‌نگری کلاه می‌افتد»<sup>۲</sup> – و بیخودوار سر در قدم وی نهاد و مرید شد.

شمس که «آتش نهفته در شراب» و «غرييو پيچиде در فرياد» بود،

→ خود که کودکی نازپرورد پدر و مادر بود، گوید: «خدا خود مرا تنها آفرید یا مرا تنها برون بردن بسر کوهی و پدر و مادر من مردند و مرا ددگان پروردن». (مقالات، همان، ص ۹۸) – سخنی که حدیث بعضی پهلوانان افسانه‌ها و اساطیر را به یاد می‌آورد – «من ظاهر تطوعات خود را بر پدر ظاهر نمی‌کرم. باطن و احوال باطن را چگونه خواستم ظاهر کردن! او سخن گفتی، آیش از محاسن فرود آمدی، الا عاشق نبود، مرد نیکو دیگر است و عاشق دیگر» (مقالات، همان، ص ۱۱۹)؛ «پدر من از من خبر نداشت. من در شهر خود غریب، پدر از من بیگانه، دلم ازو می‌رمید» (مقالات، همان، ص ۷۴۰). مثالی که شمس در شرح و وصف اختلاف ذاتی خود با پدرش می‌آورد بدین وجه که او چون تخم بطی است زیر مرغ خانگی نهاده که او را می‌پرورد و جوجه مرغ در آب نمی‌رود، چون خاکی و خشکی پرست است برخلاف جوجه مرغابی که میل به دریا دارد (مقالات، ص ۷۷ و ص ۸۲۵) بسیار گویا و زیاندار است.

۱. سلطان ولد، ولدانم، به تصحیح جلال الدین همایی، مؤسسه نشر هما، ۱۳۷۶، مقدمه مصحح، ص ۲۷.  
۲. مقالات، ص ۱۳۹.

## ۱۲ عشق‌نوازی‌های مولانا

سخنان وحی آسا و شکربار می‌گفت، اما تنها با مشتاقان صاحب‌دل و صایب نظری که عشق در نهادشان زبانه می‌کشید و در باطن‌شان نوری و شوری از عالم غیب سرمی‌زد، آن هم به زبانی غریب و دشوار فهم که هر خام ره نرفته‌ای معنایش را درنمی‌یافت، چون خود، فرو پیچیده در پرده اسرار بود و سخن را در پرده استعاره می‌پوشید و میل به تحرید و ترک ظاهر داشت. می‌گفت: «مرا در این عالم با این عوام هیچ کاری نیست، برای ایشان نیامده‌ام»<sup>۱</sup>. «اگر سخن من چنان خواهد استماع کردن به طریق مناظره و بحث از کلام مشایخ یا حدیث قرآن، نه او سخن من تواند شنیدن، نه از من برخوردار شود و اگر به طریق نیاز و استفادت خواهد آمدن و شنیدن که سرمایه نیازست، او را فایده باشد، و اگرنه، یک روزنی و ده روزنی بلکه صد سال، او می‌گوید، ما دست در زیر زنخ نهیم، می‌شنویم»<sup>۲</sup>. پس «دریند آن باش که بدانی که من کی ام و چه جوهرم و به چه آدم و کجا می‌روم و اصل من از کجاست و این ساعت در چه‌ام و روی به چه دارم؟»<sup>۳</sup>، چون «صفت حال خود می‌کند هرگوینده»<sup>۴</sup>. «من آن نیستم که بحث توانم کردن، اگر تحت‌اللفظ فهم کنم، آن را نشاید که بحث کنم و اگر به زبان خود بحث کنم، بخندند و تکفیر کنند و به کفر نسبت کنند»<sup>۵</sup>. «من عادت نبیشتن نداشته‌ام هرگز، سخن را چون نمی‌نویسم در من می‌ماند و هر لحظه مرا روی دگر می‌دهد. سخن بهانه است، حق، نقاب براند اخته است و جمال نموده»<sup>۶</sup>. «طاقت کار من کسی ندارد. آنچه

۱. مقالات شمس تبریزی، به تصحیح و تعلیق محمدعلی موحد، خوارزمی، ۱۳۶۹، ص ۱۷۸. ۲. همان، ص ۸۲. ۳. همان، ص ۸۳.

۴. همان، ص ۳۰۱.

۵. همان، ص ۱۴۱. ازینرو می‌گوید: «سخن.. رارد نمی‌کنم، تفصیل می‌کنم»، ص ۱۳۰.

۶. همان، ص ۲۲۵.

## ربودگی و رستاخیز ۱۳

من کنم، مقلد را نشاید که بدان اقتدا کند»<sup>۱</sup>. ازینرو «من مرید نگیرم، من شیخ می‌گیرم، آنگه نه هر شیخ، شیخ کامل»<sup>۲</sup>.

درواقع شمس، کلام و شرح نمی‌گفت، رمز می‌گفت زیرا یقین داشت لفظ اندکست و معنی بسیار و اصل نطق، دل است و نطق، دل است، لفظی است که از دل خیزد؛ ازینرو سخن‌ش همه اسرار بود که از آن گشادِ دل حاصل می‌شد و شنوونده عالم و تنگی عالم را فراموش می‌کرد: «آفتاب است که همه عالم را روشنی می‌دهد. روشنایی می‌بیند که از دهانم فرو می‌افتد. نور برون می‌رود از گفتارم، در زیر حروف سیاه می‌تابد! خود این آفتاب را پشت به ایشان است، روی به آسمانها و روشنی زمین‌ها از وی است. روی آفتاب با مولاناست، زیرا روی مولانا به آفتاب است»<sup>۳</sup>.

بنابراین با کسی خوش است که سخن‌ش را فهم می‌کند و در می‌یابد و او مولاناست وقتی میل سخن شنیدن دارد و شمس، آن نازکی را می‌داند از دل خود و آنگاه، دلش میل سخن می‌کند و سخن ازو می‌زاید موافقِ حال، گرچه این هم سخنی، بیشتر مستغرق شدن در یکدیگر است: «ورقی فرض کن، یک رو در تو یک روی در یار، یا در هر که هست؛ آن روی که سوی تو بود خواندی، آن روی که سوی یارست هم بباید خواند»<sup>۴</sup> و همزبانی است در خاموشی، چون وقتی اتحاد در حضور هست، گفت و گوی بیمعنی است: «آری گفتی هست، اما بی‌حرف و صوت و آن لحظه که آن گفت است فراق است وصال نیست، زیرا که در وصال گفت نگنجد، نه بی‌حرف و صوت نه با حرف و صوت»<sup>۵</sup>.

۱. همان، ص ۳۰۲.

۲. همان، ص ۲۲۶.

۳. مقالات شمس، همان، ص ۶۶۰.

۴. همان، ص ۷۲۶.

۵. همان، ص ۷۷۰.

## ۱۴ عشق‌نوازی‌های مولانا

طبعهٔ چنین دیده‌وری برخلاف اهل مدرسه که از کلامشان یخ فرومی‌بارد، در لفظ نمی‌تند و باور داشت که علم‌اش لذتی است<sup>۱</sup> و آنچه دارد «برسته است، نی بررسته»<sup>۲</sup>: «آن کس که کامل نظر است، نابرون آورده می‌داند. این عجب نیست که برون ناورده ندادند، عجب این است که بیرون آورده‌ند، برکف دست پیش او می‌دارند، هیچ نمی‌بیند»<sup>۳</sup>. بیهوده نیست که مولانا در وصف یارگرم حال خود می‌فرمود:

دم سخت گرم دارد که به جادوی و افسون

بزندگه برآب او و ببندد او هوا را

کلام زیانگز و گلوگیر این گوینده که در وصف تأثیر کیمیاکار سخشن می‌گفت: «گفتن، جان کندن است و شنیدن، جان پروریدن است»<sup>۴</sup>، از عشق ناب‌گرمی می‌گرفت. شمس که می‌گفت: «دلِ من خزینهٔ کسی نیست، خزینهٔ عشق است» «چنان به «عشق» امید بسته و عنایت دارد که توان گفت مذهب وی مذهب عشق است»<sup>۵</sup>. در این مذهب، عشق رهبر سالک به خداست؛ به سخنی دیگر «هدف، وصال حق است از راه عشق»<sup>۶</sup> و «همچنان، هر عقل و نفسی که همسایهٔ عشق شوند و او را در میانه شیخ خود سازند، لا جرم هر چه گویند و کنند، مبارک و متبرک باشد»<sup>۷</sup>. بنابراین همهٔ تلقین شمس به مولانا (بسان تلقین ذکر کردن شیخ،

۱. همان، ص ۷۲۷. «اسرار می‌گوییم، کلام نمی‌گوییم»، ص ۹۴.

۲. مقالات، همان، ص ۸۴.

۴. همان، ص ۲۴۵.

۵. مکتب شمس، گردآوری و تألیف زنده‌یاد ابوالقاسم انجوی شیرازی، نشر علم، چاپ دوم، بی‌تاریخ، ص ۳۶.

۶. رینولد، الن نیکلسون، جانِ جان، منتخباتی از دیوان شمس، ترجمهٔ حسن لاهوتی، نشر نامک، ۱۳۸۱، ص ۳۷.

۷. ممناقب، ص ۵-۴۳۴. سخن مولاناست.

## ربودگی و رستاخیز ۱۵

مریدان را اگر بتوان چنین گفت) این بود که باید بیخودوار با شهبال عشق به سوی پروردگار پرواز کرد، زیرا «از قدیم به تو چیزی پیوندد و آن عشق است. دام عشق آمد و درو پیچید که یُحِبُّهُمْ تأثیرِ يَحْبُّونَهِ است»<sup>۱</sup>. این عشق، قدیم است و ازلی است و نمی‌میرد: شاخ عشق اندرا ازل دان، بیخ عشق اندرا ابد، زیرا «محبت، صفتِ حق است، اگر در خلق محبتی باشد، عکسِ محبتِ حق باشد که در ایشان از حق تافته است. همچون روشنی خانه‌ها و سراهای، یقین است که از تاب آفتاب است. پس مقدم محبت خود را ذکر کرد، یعنی ابتدا من دوست می‌دارم شما را، و از دوستی من شما مرا دوست می‌دارید. دوستی من چون آفتاب است که در سینهٔ شما می‌تابد. آن تابش آفتاب من است که دوستی شما است. پس هر دو من باشم، شما آلتی بیش نیستید»<sup>۲</sup>.

ییگمان دانشمند بینشمندی چون مولانا که از علوم نقلی و عقلی و کسبی و کشفی، بهرهٔ فراوان داشت، این معنی رانیک می‌دانست، اماًکسی چون شمس می‌بایست بر سر راهش ناگهان پدیدار شود تا رسم زیستن با عشق را به وی بیاموزد و آنگاه گل وجود مولانا حکم دل گیرد.

شمس که مرد شوریده و عاشق سودازده‌ای بود، از جمله می‌گفت: «آخر آنکه طالب و عاشق زنی بود یا امردی، نه دکان شناسد و نه شغل و نه کار. می‌گویند: برآویزندت. می‌گوید: من خود آن می‌جویم تا بیاویزند. جان را پیش او خطر نی، مال را محل نی. با آنکه معشوق را بقا نیست، هر دو می‌میرند، زیر خاک می‌روند. پس عشق خدای ازلی ابدی پاک بی‌عیب

۱. مناقب‌العارفین، جلد ۲، ص ۶۵۸؛ و مقالات، ص ۶۹.

۲. بهاءالدین سلطان ولد (۷۱۲-۶۲۳ هـ) معارف، به کوشش نجیب مایل هروی، چاپ دوم، انتشارات مولی، ۱۳۷۷، ص ۱۲۲-۳.

## ۱۶ عشق‌نوازی‌های مولانا

منزه، به سرافزون طلب می‌کند»<sup>۱</sup>. لاجرم مقصود، ریودگی در هوای عشق الهی است:

«سخن عاشقان هیبتی دارد.. آن عشق را می‌گوییم که راستین باشد و آن طلب را که راستی باشد. آن دگر طلب نیست، تمّنی است!... خاکِ کفشِ کهن یک عاشق راستین را ندهم به سرِ عاشقان مشایخ روزگار که همچون شب بازان که از پی پرده، خیال‌ها می‌نمایند، به از ایشان. زیرا که آن همه مقرّند که بازی می‌کنند و مقرّند که باطل است، از ضرورت از برای نان می‌کنیم. جهت این اقرار، ایشان به‌اند..»<sup>۲</sup>.

اماً طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست. برای درک فیض این عشق باید در آدمی یک رگ از خودیش نماند و وی علوم ظاهر را وانهد و به علم محض بی‌چون و چگونه درآویزد یعنی «علمی که زندهٔ زندهٔ کننده است نه علم مردۀ بی‌جان که از جهان مردگی و بی‌خبری می‌آید و از دانستن آن، کسی زنده‌دل نمی‌گردد»<sup>۳</sup>:

«از مشرق تا مغارب، قصهٔ عشق (لیلی) را عاشقان آینهٔ خود ساخته‌اند... (لاجرم) محبوب را به نظر محب نگرنند.. خلل از اینست که خدا را به نظر محبت نمی‌نگرنند، به نظر علم می‌نگرنند و به نظر معرفت و نظر فلسفه! نظر محبت کار دیگر است»<sup>۴</sup>. «این رسن (علم) از بهر آن است که از چه برآیند، نه از بهر آنکه ازین چه به چاهه‌ای دیگر فرو روند»<sup>۵</sup>. «عقل تا درگاه ره می‌برد، اماً اندرون خانه ره نمی‌برد. آنجا عقل حجاب است»<sup>۶</sup>، «عقل سست پای است. از او چیزی نیاید، اماً او را بسی نصیب نگذارند. حادث است و حادث تا به در خانه راه برد، اماً زهره ندارد که در

۲. همان، ص ۹۱.

۱. مقالات شمس، همان، ص ۸۹.

۴. مقالات شمس، همان، ص ۱۰۵.

۳. سلطان ولد، معارف، ص ۴۷.

۶. همان، ص ۱۸۰.

۵. همان، ص ۱۷۸.

## ربودگی و رستاخیز ۱۷

حرم رود»<sup>۱</sup> و «ما چاره بَرِيم نه بِيچاره‌ایم»<sup>۲</sup>. پس برای بریدن راه و طی مقامات معنوی باید عاجزوar دست در دامن پیری ذوقناک زد که رسول عشق است و دودآلود چراغ نشده است و ادراک منکرناک را منکر است. «مطرب که عاشق نبود و نوحه‌گر که دردمند نبود، دیگران را سرد کند. او برای آن باشد که ایشان را گرم کند»<sup>۳</sup>. این حال مطرب مردم زاده شورانگیز است تا چه رسد به پیر دستگیر!

شمس با مولانا اینگونه سخنان می‌گفت زمانی که یافتش و چون بیهوده رو نبود، به فراست دریافته بود که به حکم جذب و الفت جنسیت، روشنلی را خواهد یافت که سخنش در وی کارگر افتاد، ازینرو به قول افلاکی «پیوسته مناجات می‌کرد که عجبا از خاصان حق در جمله عالم ملک و ملکوت کسی باشد که صحبت مرا تحمل تواند کردن؛ از عالم غیب خطاب آمد که حریف شریف تو در جمله کاینات بجز حضرت مولانای روم نیست؛ و آن بود که به جانبِ ممالک روم نهضت نمود»<sup>۴</sup>. اینست که اقرار می‌کند: «با هیچ خلق سخن نگفته‌ام الا با مولانا»<sup>۵</sup> و چون مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد که الكلام یجر الكلام، طبیعی است که بگوید: «دل این ضعیف به هر جا فرود نیاید و این مرغ هر دانه‌ای را برنگیرد»<sup>۶</sup> و «گفت من در سنگ خارا کار می‌کند، الا در مردم سنگدل

۱. همان، ص ۳۰۷.

۲. همان، ص ۲۴۰.

۳. همان، ص ۹۹.

۴. مناقب العارفین، ص ۶۹۱؛ رساله فریدون سپهسالار، ص ۱۲۶. «به حضرت حق تصرّع می‌کردم که مرا به اولیاء خود اختلاط داده و همصحبت کن! به خواب دیدم که مرا گفتند که تو را با یک ولی همصحبت کنیم. گفتم: کجاست آن ولی؟ شب دیگر دیدم که گفتند در روم است...» مقالات، ص ۱۶۲.

۵. همان، ص ۷۳۹.

۶. مقالات شمس، همان، ص ۷۸۴. نک به داستان امتحان کردن شمس غایت حلم و توسع باطن مولانا را در مناقب العارفین، ص ۶۲۱-۲.

اثر نکند»<sup>۱</sup>. و این سخشن نیز گویی در وصف مجالش با مولاناست: «سخن بر من فرو می‌ریخت، مغلوب می‌شدم، زیر سخن می‌ایستادم از غایت مغلوبی.. سخن در اندرون من است، هر که خواهد سخن شنود در اندرون من درآید»<sup>۲</sup>. این سخن، کلامی جادوگار است که مولانا را دگرگون یا زیر و رو می‌کند و افسون مولانا در برابر گفته‌های شمس، افسانه است، زیرا شمس دمی سخت گرم دارد و زبانی چیره و آتشین که از عشقِ جان‌افروز، عشق شرکت سوز، لبریز است.

ناگفته پیداست که دیدار با چنین مرد شگرف غریب‌اطواری که به جادوگر و شمن می‌مانست و کبراًور و نازآفرین بود و زبانی تند و سخنی جان‌شکاف داشت و به هر کس، دست ارادت نمی‌داد و با همه گستاخ‌رویی، نازکدل و خاکسار بود و در یک کلام، می‌توان گفت که جمع اضداد بود، آشوب‌انگیز است، خاصه دیدار با بزرگمردی چون مولانا که بیگمان نادانسته از درد عشق متملی بود.

حال پیش از آنکه به شرح تأثیر شگرف این سخن اسرارآمیز و پر رمز و راز در دل و جان مولانا بپردازیم، باید بدین نکته اشاره کنیم که دیدار آندو با هم هر چند به معجزه می‌ماند، اما از سر تصادف و اتفاق محض هم نیست، بلکه از مقوله دیدار دو جان آشناست به حکم سنتیت و تجانسی که میان‌شان رشتۀ الفتی غیبی تنبیده است: «مولانا منتظر و مشتاق است، شمس هم در تکاپو و جستجو است»<sup>۳</sup> و کسی است که از دور در حضور است. مگر نه اینست که «مقصود از وجود عالم، ملاقات دو دوست بود که روی در هم نهند جهت خدا، دور از هوا»<sup>۴</sup>؟

۱. همان، ص ۷۷۰.

۲. همان، ص ۲-۳۲۱.

۳. ابوالقاسم انجوی، همان، ص ۳۱.

۴. مقالات، ص ۶۲۸.

## ربودگی و رستاخیز ۱۹

شمس الحق تبریز دلم حامله تست کی بینم فرزند بر اقبال تو زاده؟

\*

خاتون خاطرم که بزاید به هر دمی آبستن است لیک ز نور جمال تو

\*

نقش و اندیشه من از دم تست گویی الفاظ و عبارات تو ام

\*

تو آسمان منی من زمین به حیرانی که دم به دم ز دل من چه چیز رویانی  
زمین خشک لبم من ببار آپ کرم زمین ز آب تو یابد گل و گلستانی  
زمین چه داند کندر دلش چه کاشته‌ای زتست حامله و حمل او تو می‌دانی

به حکم آنکه:

جانِ من و جانِ ترا پیش ازین سابقه‌ای بود که گشت آشنا

الفت امروز از آن سابقه است گرچه فراموش شد آنها ترا

شمس بارها متعرّض این معنی شده است که گویی او و مولانا از پیش یکدیگر را می‌جسته‌اند و طالب دیدار هم بوده‌اند واردات وی به مولانا کمتر از التفات مولانا به او نیست چنان‌که گویی هم‌گوهرند، یک روح‌اند در دو پیکر: «کسی می‌خواستم از جنسِ خود که او را قبله سازم و روی بد و آرم که از خود ملول شده بودم – تا تو چه فهم کنی ازین سخن که می‌گوییم که از خود ملول شده بودم – اکنون چون قبله ساختم، آنچه من می‌گوییم، فهم کند و دریابد»<sup>۱</sup>. «به خواب دیدم که مرا گفتند که تو را با یک ولی هم صحبت کنیم. گفتم کجاست آن ولی؟ شب دیگر دیدم که گفتند در روم است»<sup>۲</sup>.

۱. مقالات شمس، همان، ص ۲۰۱-۲۲۰، مناقب، ص ۸۵.

۲. همان، ص ۷۶۰. ایضاً مناقب العارفین، ص ۶۸۳.

مولانا نیز به قول سلطان ولد و احمد افلاکی طالب شمس بود: «چنانک موسی با قوتِ نبوت و عظمتِ رسالت، جویای خضر علیهم السلام گشته بود، حضرت مولانا نیز با وجود چندین فضایل و خصایل و اخلاقِ حمیده و شمايل و مقامات و کرامات و انوار و اسرار که در دور و طورِ خود بی‌نظیر بود و عدیم‌المثل، طالب مولانا شمس‌الدین تبریزی شده بود و خدمت شمس نیز من جمیع الوجوه فدائی عشق او گشته..»<sup>۱</sup>. به سخنی دیگر مولانا، کلیم بود که خضر خود را یافت.

«من خود از شهر خود تا بیرون آمدہ‌ام، شیخی ندیده‌ام. مولانا شیخی را بشاید، اگر بکند، الا خود نمی‌دهد خرقه»<sup>۲</sup>. اینکه بیایند به زور که ما را خرقه بده، موی ما بیر، به او الزام بدهد، این دگرست و آنکه گوید بیا مرید من شو دگر... مولانا را یافتم بدین صفت و اینکه باز می‌گشتم از حلب به صحبت او، بنابراین صفت بود و اگر گفتندی مرا که پدرت از آرزو از گور برخاست و آمد به تل با شر<sup>۳</sup> جهت دیدن تو و خواهد باز مردن، بیا ببینش، من گفتمی گویمی، چه کنم؟ از حلب بیرون نیامدمی الا جهت آن آمدم»<sup>۴</sup>.

«خوب گویم و خوش گویم، از اندرون، روشن و منورم، آبی بودم بر خود می‌جوشیدم و می‌پیچیدم و بوی می‌گرفتم تا وجود مولانا بر من زد، روان شد، اکنون می‌رود خوش و تازه و خرم»<sup>۵</sup>. پس به راستی «ما دوکس عجب

۱. مناقب‌العارفین، ص ۶۸۷-۸.

۲. حتی شمس او را همتای انبیا می‌داند: «هر که می‌خواهد که انبیا را ببیند مولانا را ببیند، سیرت انبیا او راست، از آن انبیا که به ایشان وحی آمد نه خواب و الهام..». مناقب‌العارفین، ص ۲۹۵ و مقالات، ص ۷۴۹.

۳. «تلبیشار» اسم محلی است در سی کیلومتری جنوب شرقی حلب، عبدالباقي گولپینارلی، به نقل از قاموس‌الاعلام، همان، ۱۳۸.

۴. مقالات، همان، ص ۷۵۶ و ص ۱۶۸.

۵. مقالات، همان، ص ۱۴۲.

افتاده‌ایم. دیر و دور تا چو کس به هم افتاد. سخت آشکار آشکاریم. اولیا آشکارا نبوده‌اند و سخت نهان نهانیم..<sup>۱</sup>. «دری بسته بود، به او (مولانا) باز شد. والله که من در شناخت مولانا قاصرم. درین سخن هیچ نفاق و تکلف نیست و تأویل که من در شناخت او قاصرم. مرا هر روز از حال و افعال او چیزی معلوم می‌شود که وی نبوده است. مولانا را بهتر که ازین دریابید تا بعد از این خیره نباشد... همین صورت خوب و همین سخن خوب می‌گوید، بدین راضی مشوید که ورای این چیزی هست، آنرا طلبید ازو»<sup>۲</sup>. «این خمی بود از شراب ریانی، سر به گل گرفته، هیچ‌کس را بر این وقوفی نه. در عالم گوش نهاده بودم و می‌شنیدم. این خنب به سبب مولانا سر باز شد. هر که را از این فایده رسد، سبب مولانا بوده باشد»<sup>۳</sup>. «خنک آنکه مولانا را یافت. من کیستم؟ من باری یافتم، خنک من!»<sup>۴</sup>.

چنانکه می‌بینیم این طلب، دو سویه است نه یک سری. اما از جانب شمس، طلبی هوشیارانه و آگاهانه است و در مقابل، مولانا بسان تشنه‌ایست که آب زلال می‌طلبد یا چون قندیلی است آماده افروختن که به شعله یا اخگری نیاز داشت تا فروزان شود. گویا شمس شانزده سال پیش از آمدنش به قونیه، مولانا را هنگامی که در حلب و دمشق درس

۱. مقالات شمس، همان، ص ۹۴-۹۳.
۲. همان، ص ۱۰۴. ایضاً مناقب العارفین، ص ۷-۶۳۶.
- «ستایش مولانا آن باشد که چیزی سبب راحت اوست و خشنودی اوست نگاهداری، و چیزی نکنی که تشویش و رنج بر خاطر او نشیند و هرچه مرا رنجانید، آن به حقیقت، به دل مولانا رنج می‌رسد». همان، ص ۶۲۹.
- «از مولانا شنیده‌ای، حال مولانا دیده‌ای، بی‌ما، او بیات نشد، کم خرید دیده تو بیات شد». همان، ص ۷۴۹.
۳. همان، ص ۷۷۳.
۴. همان، ص ۶۸۷.

می‌خواند، می‌شناخته است و نگران و مراقب حالت بوده است. پس مولانای جوان لابد چنان مایه و گوهری داشته که شمس او را لایق هم صحبتی خود می‌دانسته و انتظار می‌کشیده تا وقتی فرا رسد یعنی مولانا پخته شود و در خور دریافت اسراری باشد که با وی در میان خواهد نهاد.

بی‌گمان شمس باور داشت که مولانا روی در شدن دارد. بنابراین یکی یا همانند شمردن آندو از آغاز به حکم سنتی فطری، خالی از مسامحه نیست. مولانا و شمس در آغاز پایگاهی برابر ندارند، گرچه هر دو بزرگند، بلکه تنها در پایان کار است که مولانا شمس را درونی می‌کند و شمس در جان مولانا دامن‌کشان می‌شود. مولانا آتش زیر خاکستر است که شمس چون باد آن خاکستر را می‌پراکند و به آتش دامن می‌زند<sup>۱</sup>. در آغاز مولانا به مثابهٔ ماه است که از شمس آفتابِ جانها، نور می‌گیرد (چون مه پی آفتاب رفت)<sup>۲</sup> و سرانجام قمر به شمس می‌پیوندد و مولانا بانگ بر می‌آورد که من اویم. جایی دیگر مولانا خود را قلمی در دست شمس می‌داند که شمس آن قلم را می‌شکند و می‌تراشد، یا می‌گوید جانش گویی اشتراحتی است در پی شمس که شمس بر گردن او قلاده بسته است، یا چون نیایست که شمس آن را می‌نوازد:

که بر من هر دمی دم می‌گماری

منم نای تو معذورم درین بانگ

از ره جان به جانِ جان پیوست  
آنکه بودش نهاد خونریزی  
ولد نامه

۱. جنس آن بود هم بدان پیوست  
رهبرش گشت شمس تبریزی

۲. مقالات، ص ۱۱۵. «این مولانا مهتاب است. به آفتاب وجود من دیده در نرسد، الا به ماه در رسد. از غایت شعاع و روشنی، دیده طاقت آفتاب ندارد و آن ماه به آفتاب نرسد، الا مگر آفتاب به ماه برسد...».

## ربودگی و رستاخیز ۲۳

یا بسان غریلی است در دست شمس که شمس آن غریل را می‌گرداند:

غريبيل كردن کار او      غريبيل بودن کار من

همه گویای آنست که مولانا و این استعارات طوق ارادت شمس  
برگردن نهاده است: چشمۀ خورشید توئی سایه‌گه بید منم؛ چه سلطانی،  
چه جان بخشی، چه خورشیدی، چه دریایی! تو عقل منی و من سخت  
کودنم؛ من صورتی کشیدم، جان بخشی از آن توست؛ تو جانِ جان منی و  
من قالب تنم، ای من چوزمین و تو بهاری:

ای نوش کرده نیش را، بیخویش کن درویش را  
با خویش کن بیخویش را چیزی بده درویش را

هم آدم و آن دم توئی، هم عیسی و مریم توئی  
هم راز و هم محرم توئی، چیزی بده درویش را

\*

یار مرا، غار مرا، عشق جگرخوار مرا  
یار توئی، غار توئی، خواجه نگهدار مرا  
نوح توئی، روح توئی، فاتح و مفتوح توئی  
سینه مشروح توئی، بر در اسرار مرا  
نور توئی، سور توئی، دولت منصور توئی  
مرغ گه طور توئی، خسته به منقار مرا  
قطره توئی، بحر توئی، لطف توئی، قهر توئی  
قند توئی، زهر توئی، بیش میازار مرا  
حجره خورشید توئی، خانه ناهید توئی  
روضه امید توئی، راه دهای یار مرا

روز توئی، روزه توئی، حاصل دریوزه توئی

آب توئی، کوزه توئی، آب دهای یار مرا

دانه توئی، دام توئی، باده توئی، جام توئی

پخته توئی، خام توئی، خام بمگذار مرا

ازین گونه سخنان و جدآمیز که بسیارند و همه بر شیدایی و شیفتگی  
مریدوار مولانا دلالت دارند، آنچه به روشنی استنباط می‌توان کرد،  
اینست که به گفته استاد فروزانفر، گویی «کارداران غیب دل در کار  
(مولانا) نهاده بودند و عشق غیور منتهز فرصت (بود) تا آتش در بنیاد غیر  
زند»<sup>۱</sup> :

تیر تقدیر خدا بالا گرفت	آتش عشق خدا بالا گرفت
سر زد و همچون درختی شد عیان	دانه‌ای کاندر زمینِ غیب بود

و ما پیشتر بدین نکته اشاره کرده‌ایم.

اما چنانکه خواهیم دید مناسبات میان این دو بزرگوار، پیچیده و پر  
تب و تاب است. خاصه «قضايا و تهاجم شمس درباره مولانا ساده و خالی از  
ابهام نیست، نشیب و فرازها دارد. درشتیها و جفاگوییها و عتابها از یکسو  
و مهربانیها و لطفها و تعظیمها از سوی دیگر»<sup>۲</sup>. شمس که مصاحبی  
حسود است، مولانا را که دلش اسیر سرپنجه قدرتمنده عشق است، هم  
ستایش می‌کند و هم نکوهش. مولانا به منکران شمس دشنامه‌های زشت  
می‌دهد، در تعظیم و اکرام وی هیچ فروگذار نمی‌کند، حتی به روایت  
افلاکی از کوبیدن میخی بر دیوار مدرسه شمس ظاهراً پس از غیبتش،  
سخت به خشم می‌آید و می‌فرماید: «این مدرسه ما مسکن اولیاست و این

۲. استاد محمدعلی مؤحد، همان، ص ۶۶.

۱. همان، ص ۴۸.

## ربودگی و رستاخیز ۲۵

حجره از آن مولانا شمس الدین است؛ نمی‌ترسند که درینجا میخ  
می‌کوبند؛ تا دیگر چنان نکنند، می‌پندارم که آن میخ را بر جگر  
می‌زنند..»<sup>۱</sup>.

اما شمس با سر تیزی و تندمزاجی اش گاه از آزردن مولانا که ربوده  
اوست، پروا ندارد گرچه همواره عذر تقصیر می‌خواهد:

یک دمی همچو زمستان کندم	یک دمی خوش چون گلستان کندم
یک دمی طفل دبستان کندم	یک دمم فاضل و استاد کند
یک دمی جمله شبستان کندم	یک دمم چشمۀ خورشید کند
تابیینم که چه دستان کندم	دامنش را بگرفتم به دو دست

رفتار شمس با مولانا گاه چنان است که گویی از او بی‌نیاز است یا به  
وی بی‌اعتنایست چنانکه از فراق و وصالش نه رنج می‌برد و نه خوش  
است. مولانا، عاشق دراز هجران، از فراق شمس ماتم گرفته است، أما  
شمس لاابالی به خود می‌بالد که «نه از فراق مولانا مرا رنج، نه از وصال او  
مرا خوشی»<sup>۲</sup> و گاه می‌گوید عمرش وقتی معنا دارد که در خدمت

۱. مناقب، ص ۳۶۲.

۲. مقالات، ص ۷۵۷.

«چه می‌فرماید مولانا، خوشش نمی‌آید که من تنها می‌روم؟ لیک این چنین است که  
تنها فارغ، هر جایی بگردم و بر هر دکانی بنشینم، او مرد اهل مفتی شهر را نتوانم بر هر  
دکانی و بر هر جایی با خود بردن! در هر تونی سر درمی‌کنم! تا بدانی که من با تو هرگز  
لاابالی مشایخانه نکرده‌ام که من اینجا می‌روم خواهی و گر نخواهی، اگر از آن من باشی با  
من آیی. الا هرچه دشوارت آید بر تو لازم نیست. چنان نشسته‌ای به عاریت، دلم  
می‌دمد». ص ۱-۷۶۰.

«هرچند وصال بیشتر، فراق صعبتر و دشوارتر و شما چون به حلب آمدید در من هیچ  
تغییر دیدید درلونم؟ و آن صد سال بودی؟ همچنین بودی و چندان ناخوش و دشوارم آمد  
که زشت است گفتن و از وجهی خوشم آمد،اما ناخوشی غالب بود الا این جانب مولانا  
را راجع کردم». ص ۷۷۳.

مولاناست و روی بدو دارد و می‌خواهد جان و دلش را در پای وی  
بپیچد.<sup>۱</sup>

معهذا شمس می‌پندارد شیخ راهبریست که خدا ویرا زیر قبه‌های رشک و غیرتش، پنهان می‌داشته است:

«ورای این مشایخ ظاهر که میان خلق مشهورند و بر منبرها و محفلها ذکر ایشان می‌رود، بندگانند پنهانی از مشهوران تمامتر و مطلوبی هست، بعضی از اینها او را دریابند. گمانِ مولانا آنست که آن منم، اما اعتقاد من این نیست. اگر مطلوب نیم، طالب هستم و غایی<sup>۲</sup>، طالب از میان مطلوب سر برآرد. طالب خدایست مرا اکنون ولیکن چون قصه آن مطلوب در هیچ کتاب مشهور نشد و در بیان طرق و رسالات نیست، اینهمه بیان راهست، ازین یک شخص آن می‌شنویم لاغیر...».<sup>۳</sup>

شمس خود را از آن دسته بندگانِ پنهان خدا می‌داند که «سخن ایشان را هم ایشان شنوند و فهم کنند»<sup>۴</sup> و همچنان که «شبِ قدر را پنهان کرده‌اند در میان شبها، (این)، بندۀ خدا را (نیز) پنهان کرده‌اند میان مدعیان. پنهان است نه از حقیری، بلکه از غایت ظاهری پنهان شده است، چنانکه آفتاب بر خفاش پنهان است، پهلوی او نشسته و از او خبر ندارد... از غایت ظاهری پنهان شده است. اما روزی که باخبر شود و بانگ برآرد: ... زهی جانبِ بی‌جانب».<sup>۵</sup> حق بیچون و بی‌چگون این بندگان را «در حجاب آرد»،

۱. مقالات، ص ۶۳۸.

وقتی سلطان ولد به طلب شمس به دمشق رفت و سیم و زری را که آورده بود در پایش ریخت، «مولانا شمس‌الدین به خنده خوش فرمود: ما را به سیم و زر چه می‌فریبد؟ ما را طلب مولانای محمدی سیرت کفایتست و از سخن و اشارت او تجاوز چگونه توان کردن؟» رسالت فریدون سپهسالار، ص ۱۳۱-۲.

۲. مقالات، همان، ص ۱۲۷. ۳. مقالات، ص ۲۱۵.

۴. همان، ص ۳۱۶-۷.

## ربودگی و رستاخیز ۲۷

با ایشان اسرار گوید»<sup>۱</sup>. ازینرو «کسی طاقت غمِ ایشان ندارد و کسی طاقت شادی ایشان ندارد. صراحی که ایشان پرکنند هر باری و درکشنده، هر که بخورد دیگر با خود نیاید. دیگران مست می‌شوند و برون می‌روند و او بر سر خم نشسته»<sup>۲</sup>. این فرّ و نور و مهابت، موجب می‌شود که شمس بر نفس خود حاکم و امین باشد و با کمتر آفریده‌ای اختلاط کند: «من سخت متواضع باشم با نیازمندان صادق، اماً سخت با نخوت و متکبر باشم با دگران»<sup>۳</sup>، لکن به محض دیدن مولانا، بیدرنگ مهرش را به دل می‌گیرد و عیان می‌کند:

«بسیار بزرگان را در اندرون دوست دارم و مهری هست الا ظاهر نکنم که یکی دو ظاهر کردم و هم از من در معاشرت چیزی آمد که حق آن صحبت ندانستند و نشناختند. بر خود گیرم که آن مهر نیز که بود سرد نشود. با مولانا بود که ظاهر کردم، افزون شد و کم نشد»<sup>۴</sup>.

منتھی این عشقِ «مظفرفر» از یک سو، همه ناز است و از دیگر سو، همه نیاز<sup>۵</sup>، بسان عشق شیفتگی یا حبّ عذری که سراسر لبریز از خاکساری و خاک باشی است:

گشته آن لیلی واين مجنون او<sup>۶</sup>                          رو بدو آورد شد مفتون او

۱. همان، ص ۲۹۴.

۲. همان، ص ۱۲۱.

۳. همان، ص ۲۷۵.

۴. عشق است که هر دم به دگر رنگ درآید ناز است به جایی و به یک جای نیاز است

در خرقه عاشق چو درآید همه سوز است

در کسوت معشوق چو آید همه ناز است

۵. نقل گولپینارلى از یک نسخه خطی ولدانمه، همان، ص ۱۳۰.

سخنانِ شورانگیز مولانا در وصف «پیر لطیفی» که مولانا می‌گوید «پیر گشتم در جمال و فرّ» او، همواره نشان ازین نازبرداری و نازبرتابی عاشق و نیازمندی و سرسپردگی اش به معشوق دشوار پسند نازان و بی‌نیاز دارد:

فتنه گرفت نامِ تو، پر شکر است دام تو  
با طرب است جام تو با نمک است نانِ تو

به نمونه‌هایی ازین ناز و نیاز و دوسوگرايی شمس که آمیزه و معجونی از مهر و نرمدلی و درشت‌خوبی و تندزبانی و بزرگی خواهی و فروتنی است بنگریم:

«مولانا رها نمی‌کند که من کارکنم. مرا در همه عالم یک دوست باشد، او را بیمراد کنم؟ بشنوم، مراد او نکنم؟ شما دوست من نیستید که شما از کجا و دوستی من از کجا؟ الا از برکات مولاناست هر که از من کلمه‌ای می‌شنود. هرگز یا چندین‌گاه از من کسی چیزی می‌شنود؟ با کسی چیزی می‌گفتم؟ تو ابراهیمی که می‌آمدی به کُتاب، مرا معلمی می‌دیدی! الا بسیار است که کسی در ناشناخت خدمتی کند. خدمت در ناشناخت کو و خدمت در شناخت کو»<sup>۱</sup>.

«او می‌گوید مولانا را که من ترا دوست می‌دارم و دیگران را از بهر تو دوست دارم... بگو که اگر این غیر مولانا، شمس‌الدین تبریزی را می‌گویی، اگر مرا از بهر او دوست داری، فاضلتر باشد و مرا خوشتر آید از آنکه او را از بهر من دوست داری. این چه می‌گویی که غیر محبوب را به تبعیت محبوب دوست دارند، کی چنین کنند، وقتی که محبوب راضی باشد به تَبع واداشتن آن غیر؟»<sup>۲</sup>.

۱. همان، ص ۷۲۹.

۲. همان، ص ۱۷۰. ایضاً نک به مناقب العارفین، ص ۳۱۷.

بیگمان «مولانا را صفت‌ها است که به صد هزار مجاهده به یک صفتِ او نرسد هیچ سالک گرم‌رُو. حلمش را گویی؟ علمش را گویی؟ تواضعش را گویی؟ کرم را گویی؟ محال است، سودش نیست، تا حلالی بخواهد..».<sup>۱</sup>

اما «مرا فرستاده‌اند که آن بندۀ نازنین ما میان قوم ناهموار گرفتار است، دریغ است که او را به زیان برند..»<sup>۲</sup>. «خدای تعالی مولانا را عمر دراز دهد، خدای تعالی به ما ارزانی دار، ما را به او ارزانی دار..»<sup>۳</sup>. اما «از آن ما، این ساعت عمرست که به خدمت مولانا آئیم، به خدمت مولانا رسیم»<sup>۴</sup>.

«مولانا در علم و فضل دریاست.. من می‌دانم و همه می‌دانند در فصاحت و فضل مشهور است... (لکن) چنانش مسخر و عاجز کنم که همچنین باشد در دست من، با آن فصاحت، که مهره‌ای همچنین به دست بُلُعجَب»<sup>۵</sup>. حتی «زن خود را که از جبرئیلش غیرت آید که در او نگرد محروم کرده، و پیش من همچنین نشسته که پسر پیش پدر نشیند تا پاره‌ایش نان بدهد». گرچه «مولانا این ساعت در ربع مسکون مثل او نباشد در همه فنون، خواه اصول، خواه فقه و خواه نحو و در منطق با ارباب آن به قوت معنی سخن گوید به از ایشان و با ذوقتر از ایشان و خوبتر از ایشان، اگر ش بباید و دلش بخواهد و ملالتش مانع نیاید و بیمزگی آنکه اگر من از سر

۱. همان، ص ۱۲۹-۱۳۰.

روزی شمس روی به مولانا کرده گفت: «بگانه عالم درآمدی و از میان جمله عالم گوی از میدان بیرون بردنی و عالمیان را مست عشق خود گردانیدی». مناقب العارفین، ص ۳۱۳. «امروز غواص دریای معنی مولاناست و بازرگانان من شمس الدین تبریزی..» همان، ص ۳۱۴. «بعد از چندین مکاشفات و سیر سیر ملوک سلوک و قربت انوار و صحبت ابرار و مشاهده عالم غیب که ملک مطلق منست تا غایت هنوز بر پای مولانا نتوانستم رسیدن، تا خود به حقیقت او که رسد؟.. به دست قدرت چنان پادشاهی افتاده‌ام که اگر بخواهد به عرشم می‌رساند و اگر خواهد به فرشم فرو می‌برد..» مناقب العارفین، ص ۶۴۵-۶.

۲. مقالات، همان، ص ۶۲۲.

۳. همان، ص ۷۲۶.

۴. همان، ص ۶۳۸.

۵. همان، ص ۹-۶۴۸.

## ۳۰ عشق‌نوازی‌های مولانا

خُرد شوم و صد سال بکوشم، ده یک علم و هنر او حاصل نتوانم کردن، آن را نادانسته انگاشته است و (معهذا) چنان می‌پندارد خود را پیش من، وقت استماع که شرم است نمی‌توانم گفتن که بچه دو ساله پیش پدر یا همچون مسلمانی که هیچ از مسلمانی نشنیده باشد. زهی تسلیم»<sup>۱</sup>.

و در تأیید این معنی که «سخن صاحب‌دلان خوش باشد، تعلمی نیست، تعلیمی هست»<sup>۲</sup> و «این علم به مدرسه حاصل نشود و به تحصیل شش هزار سال که شش بار عمر نوح بود بر نیاید»<sup>۳</sup>، به طعنه می‌گوید: «مولانا را می‌بینی، چون آن منی و فرعونی هست، سر فرو انداخته است! آن بعضی را بینی سر در هوا کرده، اگر جاهلان نبودندی این همه رنج و این علمها در آن نبایستی کردن و جستن!... این سخن باشد که ما و مولانا این داند که این چنین است و برنجد. اکنون پیری و مریدی راستی است. اینها هیچ تعلق ندارد به راه خدا و راه انبیاء بل پوشاننده است او را. اوّل از اینها همه بیزار می‌باید شد...»<sup>۴</sup>.

از سویی اقرار به برتری مولانا بر خویش در فضل و کمال و از سوی دیگر، لافزی و دعوی اینکه مولانا نزد او چون کودک دو ساله‌ایست پیش پدر! گویی مولانا از شمس می‌خواهد که او را بچراند به مهربانی، چون برهای سپرده به دست شبان و شمس همزمان سرفراز و سرسپرده پاسخ می‌دهد: «سخن با خود توانم گفتن. با هر که خود را دیدم در او، با او سخن توانم گفتن. تو اینی که نیاز می‌نمائی، آن تو نبودی که بی‌نیازی و بیگانگی

۱. همان، ص ۷۳۰. ایضاً مناقب العارفین، ص ۲۹۵.

«خواجگی گفت که وقت نماز شد. مولانا به خود مشغول بود، ما همه برخاستیم، به نماز شام ایستادیم، چند بار نظر کردم امام و همه پشت به قبله داشتیم که نماز رها کرده بودیم و از قبله روی گردانیده!». ص ۲۲۳. ۲. مقالات، ص ۷۱۰.

۳. همان، ص ۷۱۶. ۴. همان، ص ۷۷۸.

## ربودگی و رستاخیز ۲۱

می نمودی. آن دشمن تو بود. از بهر آتش می رنجانیدم که تو نبودی. آخر من ترا چگونه رنجانم که اگر بر پای تو بوسه دهم، ترسم که مژه من در خلد، پایِ ترا خسته کند!»<sup>۱</sup>.

اماً با همه فروتنی و خودشکنی به تفاوتی که میان وی و مولانا هست و مایهٔ امتیاز اوست، نیک هشیار است:

«مولانا را مستی هست در محبت، اماً هشیاری در محبت نیست. اماً مرا مستی هست در محبت و هشیاری در محبت هست»<sup>۲</sup>. «مرا آن نسیان نباشد در مستی. دنیا را چه زهره باشد که مرا حجاب کند یا در حجاب رود از من؟»<sup>۳</sup>. «این مولانا بارها گفته است که او از من رحیمتر است. او را مستی خوشست. خواه این کس در آب سیاه افتاد، خواه در آتش و خواه در دوزخ، او دست در زیر زنخ زده است نظاره می کند. او نه در آب می افتاد و نه در آتش در پی آن کس، الّا نظاره می کند. من هم نظاره می کنم، الا دُمش می گیرم که تو نیز ای برادر در میفت! بیرون آی با ما، تو نیز نظاره می کن!»<sup>۴</sup>.

این اندازه هشیاری از خویشنداری و ضبط نفس حکایت دارد: «.. ولايت آن باشد که او را ولايت باشد بر نفس خویشن و بر احوال خویشن و بر صفاتِ خویشن و بر کلامِ خویشن و سکوت خویشن و قهر در محل قهر و لطف در محل لطف و چون عارفان جبری آغاز نکند که من عاجزم او قادرست. نی، می باید که تو قادر باشی بر همهٔ صفات خود و بر سکوت در موضع سکوت و جواب در محل جواب و قهر در محل قهر و لطف

۱. همان، ص ۱۰۰-۹۹.

۲. همان، ص ۷۹. بر همین قیاس «یکی می گفت که مولانا همه لطفست و مولانا شمس الدین را هم صفت لطفست و هم صفت قهر...». همان، ص ۷۳ و مناقب العارفین، ص ۶۵۹.

۳. مقالات، همان، ص ۷۹.

۴. همان، ص ۷۷۴.

در محل لطف و اگرنه، صفات او بر روی بلا باشد و عذاب، چو محکوم او نبود، حاکم او بود<sup>۱</sup>. بر عکس «مولانا را سخنی هست من لَدنی، می‌گوید در بند آن نی که کس را نفع کند یا نکند. اما مرا از خردگی به الهام خدا هست که سخن به تربیت کنم کسی را چنان که از خود خلاص می‌یابد و پیشترک می‌رود»<sup>۲</sup>.

معهذا سرانجام به برتری و شیخی مولانا اذعان دارد:

«من بر مولانا آمدم، شرط این بود اول که من نمی‌آیم به شیخی، آنکه شیخ مولانا باشد، او را هنوز خدا بر روی زمین نیاورده و بشر نباشد. من نیز آن نیستم که مریدی کنم، آن نمانده است مرا! آن اکنون به جهت دوستی، آسایش، اکنون می‌باید هیچ نفاق حاجت نیاید مرا کردن... اکنون من دوست مولانا باشم و مرا یقین است که مولانا ولی خدادست. اکنون دوست دوست خدا، ولی خدا باشد..»<sup>۳</sup> و من «سر را در راه مولانا به اخلاص تمام فدا کردم»<sup>۴</sup> و سخن آخرش نیز این است که «من مرادم و مولانا، مرادِ مراد»<sup>۵</sup>.

اگر شمس چنین فاش از تفاوت خلقی میان خود و مولانا سخن می‌گوید<sup>۶</sup>، ازینروست که از آغاز عهد کرده است و پیمان بسته است که

۱. همان، ص ۸۶-۸۵.

۲. همان، ص ۷۶۷.

افلاکی نقل می‌کند که روزی سلطان ولد به شمس گفت پدرم در مدح شما و شرح اوصاف عظمت تان مبالغه عظیم کرد. شمس پاسخ داد: «والله والله من از دریای عظمت پدرت قطره‌ای نیستم، اما هزار چندانم که فرمود». سلطان ولد سخن شمس را بر پدر فاش می‌کند و مولانا می‌فرماید: «نورِ عظمت خود راستود و عظمت خود را نمود و صد چندانست که فرمود». ص ۶۳۵-۶. ۳. ص ۷۷۷-۷۷۷.

۴. مناقب العارفین، ص ۶۹۷. ۵. مقالات، ص ۷۷۰-۷۶۹.

۶. در باب سخن یاران مولانا در اینباره، نک مقالات، ص ۷۷۷.

## ربودگی و رستاخیز ۲۳

نفاقی نکند و بی نفاق سخن گوید<sup>۱</sup> – «سخن بی تلّون»: «شرط اول من و مولانا آن بود که زندگی بی نفاق باشد چنانکه تنها باشم...»<sup>۲</sup>، «..اکنون می باید هیچ نفاق حاجت نیاید مرا کردن. اغلب انبیاء نفاق کرده‌اند. نفاق آن است که آنچه در دل باشد، خلاف آن ظاهر کردن»<sup>۳</sup>، همانند مسلمان بروناز کافر اندرون: «مولانا را جمال خوب است و مرا جمالی هست و زشتی هست. جمال مرا مولانا دیده بود، زشتی مرا ندیده بود. این بار نفاق نمی‌کنم و زشتی می‌کنم تا تمام مرا ببیند، نفری مرا و زشتی مرا»<sup>۴</sup>.

شمس با این خصائیل و اوصاف به خدمتِ خداوندگار مولانا می‌رسد و آن بزرگمرد وی را در کنار می‌گیرد و بر رویش بوشه‌ها افshan می‌کند و در سرای خود جای می‌دهد و دیرزمانی جز او با کسی به گفتگو نمی‌نشیند و نادرست نیست اگر بگوئیم که کمر خدمت در میان جان می‌بندد و با شنیدن سخنانش، ارادتش یکی در هزار می‌شود.

چنانکه گفتیم شمس، سخن عشق می‌گوید:

شمس تبریزی به روح چنگ زد      لاجرم در عشق گشتم ارغونون

که به گفته مولانا «هم گوینده را مست کند و هم شنوونده را سرخوش گرداند و به طرب آورد»<sup>۵</sup> و این سخن از زبان شمس، بر دل می‌نشیند و سخن دیگران را سرد و تلغخ می‌کند: «آن کس که به صحبت من ره یافت، علامتش آن است که صحبت دیگران برو سرد شود و تلغخ شود. نه چنان که سرد شود و نیز همچنین صحبت می‌کند، بلکه چنانکه نتواند با ایشان

۱. همان، ص ۱۱۵.

۲. همان، ص ۷۷۷.

۳. احمد افلاکی، مناقب العارفین، همان، ص ۵۳۴.

## ۳۴ عشق‌نوازی‌های مولانا

صحبت کردن»<sup>۱</sup>؛ و نیز چون آفتاب، نور و گرمی می‌بخشد: «آفتاب است که همه عالم را روشنی می‌دهد. روشنایی می‌بیند که از دهانم فرو می‌افتد. نور برون می‌رود از گفتارم، در زیر حرف سیاه می‌تابد. خود این آفتاب را پشت به ایشان است، روی به آسمانها و روشنی زمین‌ها از وی است. روی آفتاب با مولانا است، زیرا روی مولانا به آفتاب است»<sup>۲</sup>. صاحب این سخن، چنانکه اشارت رفت، کیمیاکار است: «وجود من کیمیائی است که بر مس ریختن حاجت نیست، پیش مس برابر می‌افتد، همه زر می‌شود. کمال کیمیا چنین باید»<sup>۳</sup>.

بدینگونه سخن عشق اعجاز آفرین می‌شود و می‌عشق آنچنان در رگ و پی مولانا می‌جوشد که در جانش یک رگ هشیار نمی‌ماند.

اما نکته مهمی که باید خاطرنشان ساخت و پیشتر بدان اشارت رفت و باز بدان بازخواهیم گشت اینست که شمس تنها با کسی سخن می‌گوید که هم‌جنس اوست یعنی خود را در آینه او می‌بیند و وی را در آینه ضمیر خویش و بنابراین می‌داند که هر دو از یک گوهرند: «من سرّ با آن کس توانم گفتن که او را درو نبینم، خود را درو بینم. سرّ خود را با خود گویم»<sup>۴</sup>.

«هر که مرا دید که من او را می‌بینم پس همچو من باشد». بنابراین «چون مرا دیدی و من مولانا را دیده، چنان باشد که مولانا را دیده‌ای... من خود صد بار گفته‌ام که مرا قوت نیست که مولانا را ببینم و مولانا در حق من همین می‌گوید. اما پیش من، باری این است که بعد از مولانا، خویشتن را می‌کشند که در نیافتیم، فوت شد. اکنون غنیمت دارید. جمعیت یاران را»<sup>۵</sup>.

۱. مقالات شمس، همان، ص ۷۴.

۲. مقالات شمس، ص ۶۶۰ و ایضاً ص ۷۲۵.

۳. همان، ص ۱۴۸.

۴. مقالات شمس تبریزی، ص ۱۰۵.

۵. مقالات شمس، ص ۶۸۹.

بیگمان مولانا، طبع عشق دارد که شعله‌ای از آتش شمس در روی فرو  
می‌گیرد:

مرا حق از می عشق آفریدست	همان عشقم اگر مرگم بساید
منم مستی و اصل من می عشق	بگواز من بجز مستی چه آید

پس گزاف نیست که بگوئیم در پایان، صدای مولانا، صدای شمس است و  
مولانا در شمس گم می‌شود، یا شمس در مولانا: تو که در جانِ منی،  
نشسته به چشمان منی؛ بلکه صدای توست اینهمه گفتار من

من که حیران ز ملاقات توأم	چون خیالی ز خیالات توام
فکر و اندیشه من از دم توست	گویی الفاظ و عبارات توام

باری مولانا و شمس به حکم کشش معنوی و جنسیت روحانی «شب  
و روز در ذوق بودند و به صحبت یکدیگر مستغرق»، و از همان نخستین  
دیدار، «همدیگر را معاونه و مصاحفه کردند و چون شیر و شکر در هم  
آمیختند» و بنابراین ناگفته پیداست که غیبت و استثار شمس، «مونس  
دیرینه»، در ۶۴۵ (که یا متواری وار فرار کرد یا کشته شد)<sup>۱</sup>، مولانا را که  
دست نیاز در دامن شمس زده بود، سخت بیتاب و از خود بیخود کرد.<sup>۲</sup>  
چنانکه پیشتر اشارت رفت بیگمان مولانا زمینه روانی آماده‌ای برای  
آنکه در طلب، دست در دامن جانش زند داشت و ازینرو دیدار با شمس

۱. مولانا در فاصله سالهای ۶۴۵ و ۶۴۷ دو سفر به دمشق کرد در طلب شمس. شمس پیشتر در ۶۴۳ ناگزیر از قونیه به دمشق رفته بود به سبب خشم و تشیع و حسد و عداوت اران و شاگردان و خویشان مولانا و ملامت کافه خلق قونیه و به اصرار مولانا همراه سلطان ولد به قونیه بازگشت در ۶۴۴.

۲. فریدون سپهسالار، همان، ص ۱۲۸، ولدانمه، ص ۹۲، «در فراق او... مستی‌ها  
ی راند و اسرار می‌فرمود». مناقب العارفین، ص ۶۳۰؛ در نامه‌ای به وی می‌نویسد:  
بی حضورت سماع نیست حلال یک غزل بی تو هیچ گفته نشد

## ۳۶ عشق‌نوازی‌های مولانا

بنا به قرابت جانی و خویشی معنوی میان آن دو، آنچه را که در قوه بود،  
فعالیت بخشدید، اما آیا آنگونه که بعضی به مسامحه القاء می‌کنند می‌توان  
گفت که آنان در اصل و از آغاز، یکی و عین هم بوده‌اند یا آنکه شمس،  
رهبر مولوی شد؟

حقیقت آنست که به قول سلطان ولد: «مولانا شمس‌الدین تبریزی  
جهت مولانا جلال‌الدین ظاهر شد تا او را از عالم عاشقی و مرتبه اولیائی  
واصل<sup>۱</sup>، سوی عالم معشوقی برد، زیرا از ازل، گوهر آن دریا بود»<sup>۲</sup> و  
شمس، خود «سرور و پادشاه معشوقان» لقب داشت<sup>۳</sup> که آخرین مقام،  
مشهود است. نتیجه آنکه

شیخ استاد گشت نوآموز	درس خواندی به خدمتش هر روز
منتھی بود مبتدی شد باز	مقتا بود مقتدى شد باز <sup>۴</sup>

به بیانی دیگر شمس مولانا را به مقام و اسرار معشوقی آگاه ساخت.  
بدین سبب سلطان ولد می‌گوید که شمس، خضر مولانا بود که اگر با او  
درآمیزی کسی دیگر را به جوی نخواهی خرید.<sup>۵</sup> شمس هم چون خضر و  
اولیا، از خلق پنهان بود زیرا غیرت حق نهانش می‌داشت و بدین جهت  
مردم او را نمی‌دیدند حتی اگر در طلبش بسی می‌گردیدند.<sup>۶</sup> اما بر مولانا

۱. «اگر از من پرسند که رسول علیه السلام عاشق بود؟ گویم که عاشق نبود، معشوق و  
محبوب بود، اما عقل در بیان محبوب سرگشته می‌شود. پس او را عاشق گوئیم به معنی  
مشهود». مقالات، ص ۱۳۴.

۲. ولدانامه، ص ۱۶۷.

۳. ولدانامه، ص ۲۴۰-۱. به قول فریدون سپهسالار، «تاج المعشوقین»، ص ۲۴.

۴. ولدانامه، ص ۱۶۷.

۵. «مطابق روایات سلطان ولد پسر مولانا در ولدانامه، عشق مولانا به شمس مانند  
جستجوی موسی است از خضر که با مقام نبوت و رسالت و رتبه حکیم الهی باز هم  
مردان خدا را طلب می‌کرد...» بدیع الزمان فروزانفر، همان، ص ۱۶.

۶. ولدانامه، ص ۲۴ و ۳۴.

ظاهر گشت و در آخر کار مولانا عین شمس شد<sup>۱</sup>. گفتنی است که در این تمثیل هم اشارتی به ضرورت مستور ماندن ولی از خلق، به سبب غیرت حق هست که حارس اوست زیرا هر کس را طاقت دیدار مرد خدا نیست (چون شاهدِ حق است) و هم تلمیحی به شگفت‌کاری‌های خضر و امثال و اقران او که معناش بر موسی پوشیده می‌ماند ولی برخلاف آنچه به ظاهر می‌نماید، «خوردنشان به از روزه دیگران و خنده‌شان به از گریه و لاغ‌شان به از جد» است ولذا آنچه می‌کنند به چشم سر کفر و گناه است ولی به دیده سر، عین خیر و ایمان<sup>۲</sup>.

مولانا در شرح همین معنی می‌گفت «شمس الدین تبریزی ما معشوق خضر است و بر درِ حجره مدرسه هم به دست مبارک خود نشته (بود) که مقامِ معشوق خضر و حضرتش از آنِ مستوران نازنین بود که از خضر نیز و شمس تبریزی نیز مخفی بود و در خدرِ حق مستور»<sup>۳</sup>. نیز شمس را «سیف‌الله» می‌گفت «از آنکه از هر که رنجیدی یا کشته‌یا مجروح روح کردی..»<sup>۴</sup> و به القاب «سرور پادشاهان معشوقان»<sup>۵</sup> و «خداؤند خداوندان اسرار» و «سلطان سلطانانِ جان» و «روح مصوّر» و «دلیل بی‌دلان و رسول عاشقان» می‌خواند و به قولی آشکارا شمس من و خدای من می‌گفت:

پیرِ من و مرادِ من دردِ من و دوایِ من  
فاش بگفتم این سخن شمسِ من و خدای من

\*

۱. همان، ص ۲۶۰-۲۶۱.  
 ۲. همان، ص ۳۴۹.  
 ۳. مناقب العارفین، ص ۷۰۰.  
 ۴. رسالت فریدون سپهسالار، ص ۱۲۴.  
 ۵. مناقب العارفین، ص ۶۳۴.

تو آن نوری که با موسی همی گفت خدایم من، خدایم من، خدایم

این استغراق عاقبت به حَدِّی رسید که شمس و مولانا «چون گلشکر در هم سرشه، نفس واحد شدند».<sup>۱</sup>

ازین رو هر چند مولانا دلداده هجران کشیده، در فراق شمس «بی قرار گشته لیلاً و نهاراً آرامی و خواب نداشت»<sup>۲</sup> و خاصه در این دوران بیتابی، به سمع راندن و غزل سرودن روی آورد و پس از چندی آرام گرفت و با برگزیدگانی دیگر به عشق‌بازی پرداخت، اماً حقیقت این است که پیش از «فرق پزنده»، از انوار شمس پر شده بود<sup>۳</sup> و «اسرار او را در خود مشاهده می‌کرد»<sup>۴</sup>. قول سلطان ولد بر همین معنی صراحت دارد آنجاکه می‌گوید: «اگرچه مولانا شمس‌الدین را به صورت در دمشق نیافت، به معنی (عظمت او را) در خود یافت، زیرا آن حال که شمس‌الدین را بود، حضرتش را همان حاصل شد»:

چون که خود او منست و من اویم نیست بی شخص سایه را مایه او چو دریا و من چو یک قطره <sup>۵</sup>	من وا از چه رو همی گویم او چو شخص است و هست من سایه او چو خورشید و من چو یک ذره
---	---

\*

عین اویم کنون ز خود گویم خود همان حسن و لطف بودم من در پی حسن خویش می‌کوشد <sup>۶</sup>	گفت چون من ویم چه می‌جویم وصف حسنی که می‌فزودم من شیره از بهر کس نمی‌جوشد
---	---

۱. ابوالقاسم انجوی، همان، ص ۵۳.

۲. مناقب العارفین، ص ۶۳.

۳. مناقب العارفین، ص ۷۹۹.

۴. ولدانame، ص ۵۰-۵۱.

۵. ولدانame، ص ۵۲.

## ربودگی و رستاخیز ۳۹

بدین سبب پس از آنکه چندی از فراق شمس گذشت می‌گوید: گرچه  
من وا به تن از هم دوریم، اما  
«بی تن و روح، هر دو یک نوریم»

\*

ماییم به حسن و لطف ماییم	شمس تبریز خود بهانه‌ست
کوشاه کریم و ماجداییم	با خلق بگو برای روپوش

یعنی «به دو نقش و به دو صورت، به یکی جان من و تو». چون اگر به صورت دو تن بودند، در معنی یک جان داشتند:

هیچ‌گونه نبوده‌ایم جدا	ورنه یک گوهریم در دو سرا
گرچه برارض و بر سما گردد	خود کس از خویشن کی جدا گردد

این همان یگانگی عاشق و معشوق در پایان سیر و سلوک و طریقت و مذهب عشق است که با سنتیت و همجنسی دو جان آغاز می‌شود و سرانجامش وحدت و همداتی یا ذوب شدن یکی در دیگری، حاصل عشق شیفتگی، است که در پایان از آن سخن خواهیم گفت. ازین‌رو وقتی یکی از اصحاب مولانا با شنیدن صفات شمس الدین از زبان مولانا «آهی بکرد و گفت: زهی حیف، زهی دریغ؛ مولانا فرمود که چرا حیف و چه حیف و این حیف بر کجاست و موجِ حیف چیست و حیف در میان ما چه کار دارد؟... اگر به خدمت مولانا شمس الدین تبریزی نرسیدی، به روان مقدس پدرم به کسی رسیدی که در هر تای موی او صد هزار شمس تبریزی آوانگانست و در ادراکِ سرِ سرِ او حیران»<sup>۱</sup>.

خود همان حسن و لطف بودم من  
همچو شیره درون خم جوشان

→ وصف حسنتش که می‌فزودم من  
خویش را بوده‌ام بقین جویان  
۱. مناقب العارفین، ص ۱۰۱-۲.

## ٤٠ عشق‌نوازی‌های مولانا

پس «عشق‌بازی دائم با خود می‌کرد، چنانک می‌گفت:

دست بگشا دامنِ خود را بگیر مرهم این ریش جز این ریش نیست

و در غزلی دیگر فرمود:

مائیم به حسن و لطف مائیم<sup>۱</sup>. شمس تبریز خود بهانست

زیرا «اولیاء، اسرار حق اند و هر که به سر با خدای عشق بازی کند با خود کرده باشد، به کسی دیگر نکرده باشد، پس از این روی حق تعالی عشق‌بازی به خود می‌کند»<sup>۲</sup>:

عشق حق با خود است نی به کس چه زند پیش موج بحر، خسی<sup>۳</sup>

و شمس هم در نظر مولانا، «ناطق‌الهی» و «شاهد حق» بود: از تو به حق رسیده‌ام ای حق‌گذار من.

بعضی این آرام‌گرفتن مولانا را که با یافتن شمس پس از غیبت یا قتلش، و جایگزینی وی با مونسی دیگر به دست آمد، «کاتارسیس» نامیده‌اند<sup>۴</sup>. کاتارسیس (پالایش، تخلیه هیجانی) واژه‌ای یونانی است که ارسسطو در توصیف پدیده تصفیه یا شسته شدن شهوات تماشاگر تراژدی به کار برده است و در زبان زیگموند فروید و ژوزف بروئر (Breuer) به معنای راه و روش درمان روان‌کاوانه است، چون در مداوا به طریق روان‌کاوی، بیمار اندک‌اندک، توفیق می‌یابد که عواطف یا انفعالات

۱. مناقب‌العارفین، ص ۶۹۹-۷۰۰. ۲. ولدانمه، ص ۱۸۴.

۳. همان، همان صفحه.

۴. فرانکین دی. لوئیس، مولوی، دیروز و امروز، شرق و غرب. ترجمه فرهاد فرهمند، نشر ثالث، ۱۳۸۳، ص ۲۵۵.

بیماری زایش را از خود براند، بدین قرار که با تجدید خاطره و تجربه حوادث آسیب‌زاوی که با آن عواطف و انفعالات همراهند (و به عبارت دیگر با دوباره زیستن آنها)، به تخلیه هیجانی (abréaction) نایل آید. در مورد مولانا، معنای روان‌کاوانه کاتارسیس مصدق نمی‌یابد، زیرا روان درمانگری وجود ندارد. اما در قیاس با تأثیر تماشای تراژدی در نفس تماشاگر، بیگمان مولانا به همان آرام و قراری می‌رسد که مورد نظر و مراد ارسطوست، منتهی در آنجا، تماشاگر چون دهشت و شهوتش را بر کسی فرا می‌افکند یا در او متمثّل می‌بیند، از راه مشابهت و سنتیت، پالوده و آسوده می‌شود و در اینجا، مولانا چون شمس را درونی می‌کند و فرو می‌برد آنچنان که هر دو یکی می‌شوند، آرام می‌گیرد، زیرا دیگر فراق و هجرانی وجود ندارد که درد و رنج برانگیزد و کسی که دوری و غیبت و استثارش، مایه عذاب و پریشانی بود، در ملک وجود عاشق یا طالب، جا خوش کرده با وی هم‌خانه شده است. ازین رو اصطلاح درون‌فکنی (introjection) مناسب‌تر می‌نماید.

افضل اقبال پژوهندهٔ پاکستانی بر آن است که مولانا می‌بایست از این هراس و تردید که مبادا شمس با وی متحّد نماند و برود و او را با خاطره‌ای بالنده و دردنگ، تنها بگذارد و کار مولانا در جستجوی سیمایی گاه به گدایی کشد، برهد. این قید با رفتن شمس شکسته می‌شد و مولانا رهایی می‌یافت. همچنین به زعم افضل، شمس نمی‌توانست تا ابد در قید امتنان پذیرندهٔ هدیه‌ای که خود آنرا آزادانه عطا کرده بود بماند و «مفوع» دائم عشق شخص دیگری باشد، چون این پیوند، وابستگی‌ای ظالمانه و خفت‌بار است. از این‌رو شایعهٔ کشته شدن شمس به دست مریدان مولانا، دست کم «از جنبه‌های نمادین و روان‌شناسی، حقیقتِ محض است. شمس باید کشته می‌شد تا فردیت رومی، مجال شکوفایی بیابد. شمس به

## ۴۲ عشق‌نوازی‌های مولانا

عنوان مجسمه آمال و نیازهای معنوی رومی، باید می‌مرد، باید از جنبه روان‌شناختی به قتل می‌رسید تا رومی بتواند این آمال و نیازها را از آن خود بشناسد و پذیرد. از نظر روان‌شناختی، درست‌تر آن بود که گفته شود شمس را رومی کشت، چه اگر نمی‌کشت، مورد سرزنش او واقع می‌شد»<sup>۱</sup>.

به اعتقاد من امّا این نظر تحقیقاً از دیدگاه روان‌شناختی درست نیست، زیرا پس از غیبت شمس، همدم‌گزینی مولانا همچنان ادامه یافت و وی نیازمندوار دست در دامن عشق و ارادت مردان کامل دیگر که از کبار اصحاب کشف بودند زد و آنان را به خلافت و نیابت خویش برگزید و پس از وجود هیجان‌انگیز شمس، پیکر آرام‌بخش صلاح‌الدین آمد و در پی‌اش، نهاد سخن‌آفرین و حکمت‌جوی و معرفت‌پژوه حسام‌الدین چلپی<sup>۲</sup>، و اگر حسودان و یاران تنگ حوصله تنگ مغز، فتنه نمی‌کردند، هرگز از مصاحبیت دیده‌وری چون شمس، روی برنمی‌تافت و خسته و ملول نمی‌شد و احساس تنگی حال نمی‌کرد، چنانکه در فراقش به قول افلاکی آشفته‌وار جامه بر خود چاک زد «و شورهای عظیم می‌کرد و نعره‌های پیاپی می‌زد».

موجب اصلی نیاز بی‌امان و نفس‌گیر مولانا به استغراق در عشق محبوبی که خود بر می‌گزیندش، اینست که از طریق عشق پرشور وی که شاهد و آینه‌دار جانان و چون قطب، مظہر یزدان است، می‌تواند خدا را پرستشی عاشقانه کند. مولانا، شمس و دیگر محبوبانش را از ذات باری

۱. افضل اقبال، زندگی و آثار مولانا جلال‌الدین رومی، ترجمه حسن افشار، مرکز، ۱۳۷۵، ص ۱۳۸.

۲. مقاله‌های بدیع‌الزمان فروزانفر، به کوشش عنایت‌الله مجیدی، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۸۲، ص ۴۱۵.

## ربودگی و رستاخیز ۴۳

تفرق نمی‌کرد و آنان را ظهور کمال مطلق می‌دانست و در جمال شان، نور خدا می‌دید و چون طریقتش، طریقت عشق و جذبه بود، طبیعت از عشق به این انسانهای کامل که «کور مادرزاد را ره‌بین کنند» و

جسمها را جان کنند و جانِ جاویدان کنند  
سنگها را کان لعل و کفرها را دین کنند

برای تقرب به معشوق ازلی سود می‌جست<sup>۱</sup>، و درین وادی، پای‌بند ظواهر نبود و چنانکه به درستی گفته‌اند: «ظهور و جلوه عشق در مولانا با پرده‌دری و عالم افروزی توأم بود و سر در کتمان و احتجاب نداشت»<sup>۲</sup>. خدای مولانا، خدایی زنده و شخصی است و شمس در نظرش مظہر الہی و عشق بی‌تناهی و آتش عشق لامکان است:

شمس الحق تبریزی در آینه صافت      گر غیر خدا بینم باشم بتراز کافر

تو نور ذات الہی؟ تو اللہی؟ نمی‌دانم!

شمس هم می‌گفت: «خدای زنده داریم تا چه کنیم خدای مردہ را»<sup>۳</sup> و خدای زنده، بیگمان، شخصی است «و تجربه کردن شخصی خدایی شخصی»<sup>۴</sup> است که انسان را خلیفه حق می‌کند<sup>۵</sup> که نخست او به مخلوقش عشق ورزید. ازین رو عشق، اسطلاب اسرار خداست و «در عالم اسرار اندرون، به گفته شمس، آفتابهاست و ماههاست و ستاره‌هاست»<sup>۶</sup>، زیرا

۱. État amoureux به قول رولان بارت. این نکته را دوستم دکتر شهلا حائری به من تذکر داد.
۲. بدیع الزمان فروزانفر، رساله، همان، ص ۹۹-۹۸.
۳. مقالات شمس، ص ۶۶۵.
۴. افضل اقبال، همان، ص ۱۰۱.
۵. در این باره نک به دکتر خلیفه عبدالحکیم، عرفان مولوی، ترجمه احمد محمدی، احمد میرعلایی، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ چهارم، ۱۳۷۵.
۶. مقالات، ص ۳۰۸.

هرچه در عالم هست، از هفت فلک و ستاره‌ها و آفتاب و ماهتاب، در آدمی هست<sup>۱</sup>؛ پس «دلی را کز آسمان و دایرهٔ افلک بزرگترست و فراختر و لطیفتر و روشنتر، بدان اندیشه و وسوسه چرا باید تنگ داشتن و عالم خوش را بر خود چو زندان تنگ کردن؟ چگونه روا باشد عالم چو بوستان را بر خود چو زندان کردن؟ همچو کرم پیله، لعب اندیشه و وسوسه و خیالات مذموم برگرد نهاد خود تینیدن و در میان، زندانی و خفه شدن؟! ما آنیم که زندان را بر خود بوستان گردانیم. چون زندان ما بوستان گردد، بنگر که بوستان ما خود چه باشد؟!»<sup>۲</sup>

درواقع پس از دیدار شمس، عشق لم یزل بر مولانا فسون اعظم خواند  
و چنانکه خود می‌گوید

عاقبت آمد به ما اقبال عشق

خلق گوید عاقبت محمود باد

و

عقل همه عاقلان خیره شود چون رسد لیلی و مجنون من ویسه و رامین من سالک به ولای این عشق پا بر سر مکان می‌نهد تا لامکان بیند. ازینرو بیهوده نیست که حسام الدین چلبی به درویشی می‌گفت: «ای خر. اگر کیمیا می‌خواهی، کشت کن و اگر سیمیا می‌خواهی، عشقِ مولانا را پیش گیر!».<sup>۳</sup>.

باری چنانکه گفتیم، «مولانا پس از اتصال به شمس، ترك تدریس و ععظ گفته به سماع و رقص نشست و جامهٔ فقیهانه بدل کرد»<sup>۴</sup> و «ناگهان

۱. مقالات، ص ۲۲۱.

۲. همان، ص ۶۱۰.

۳. مناقب، ص ۸۹۳.

۴. بدیع‌الزمان فروزانفر، رساله، همان، ص ۷۳.

## ربودگی و رستاخیز ۴۵

پرده برافتاد و همه کس را معلوم شد که آن صاحب منبر و زاهد کشور، رند لابالی و مستی پیمانه به دست و عاشقی کف زنان و پای کوبانست»<sup>۱</sup>. به سخنی دقیق‌تر در این دوره از زندگانی مولانا، سه تغییر عمده پدید آمد آن چنان‌که می‌توان آن عهد را دورهٔ غنا و عشق و شاعری نامید.

نخست اینکه کتاب از دست بینداخت و شوریده حال گشت<sup>۲</sup>. شمس نقل می‌کند که مولانا به وی گفت «تا با تو آشنا شده‌ام، این کتابها در نظرم بی‌ذوق شده است»<sup>۳</sup>، زیرا «احوال باطن، آمدنی است نه آموختنی، بررسته است نه بربسته»<sup>۴</sup> و «این حال را تا نچشی، ندانی و تا نیازمودی، نخوانی»<sup>۵</sup> و «چندانک لوح دل ساده‌تر، قربت بیشتر؛ همانا که لوح محفوظ از لوح حافظ اعلاست»<sup>۶</sup>. اینست که مولانا «علوم خود را از خاطر می‌روفت همچون تختهٔ شسته از خطوط و نقوش»<sup>۷</sup> و منظور، «علوم رسمی چون اقسام لغت و عربیّت و فقه و احادیث و تفاسیر و معقولات و منقولات است»<sup>۸</sup>. مولانا از این دانش‌ها، دل شُست و «علم داد و به معلوم

۱. همان، ص ۴۸.

۲. مولانا پس از دیدار، «ترکِ درس مدرسه و تذکیر منبر و صدارتِ مسند کرده به مطالعه اسرارالواح ارواح، مشغول شدند». *مناقب العارفین*، ص ۸۸.

۳. مقالات شمس، ص ۱۸۶. ۴. ولدانمه، ص ۱۶۴.

۵. سلطان ولد، معارف، ص ۷۶. ۶. *مناقب العارفین*، ص ۴۱۳.

۷. سلطان ولد، معارف، ص ۱۸۹.

۸. رساله فریدون سپهسالار، ص ۳۰

فرمود: «چون خدمتِ مولانا شمس‌الدین به من رسید و مصاحب نمود، همانا که آتش عشق در درونم شعلهٔ عظیم می‌زد، به تحکم تمام فرمود که دیگر سخنان پدرت را مخوان؛ به اشارت او زمانی نخواندم؛ پس آنگاه فرمود که با کس سخن مگو، مدتی خاموش کرده به سخن گفتن نیز نپرداختم...». روزی سخنان بهاء ولد را به جدّ مطالعه می‌کرد که «از ناگاه مولانا شمس‌الدین از در درآمد که مخوان مخوان! تا سه بار...». همچنین ری را از مطالعهٔ دیوان متنبی باز می‌دارد. *مناقب العارفین*، ص ۴۶۲۳-۴ و ۶۵۲.

## ۴۶ عشق‌نوازی‌های مولانا

رسید» چنانکه بدو منسوب است که در وصف حال خویش پس از  
شبیخونِ عشق گفت:

جمله را در آب روان انداختیم                  جبهه و دستار و علم و قیل و قال

\*

راهد کشوری بدم صاحب منبری بدم                  کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنانِ تو  
چون نام و ناموس و شرم و اندیشه، پیش جاروب عشق، خاشاک و غبار  
است:

عقل گوید «شش جهت حد است بیرون راه نیست»  
عشق گوید «راه هست و رفتهام من بارها»  
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد  
عشق دیده زان سوی بازارِ او بازارها  
عقل گوید «پا منه که اندر فنا جز خار نیست»  
عشق گوید عقل را که «اندر توست آن خارها»  
ایNST که به «علم لدنی» اعتقاد می‌بندد و از «علم مدرسه» تبری  
می‌جوید:

عقل نخواهم بس است دانش و علمش مرا  
شمع رخ او بس است در شب بیگاه من

این علم لدنی به گفته سلطان ولد، «علم مردان» است، نه «علم خلقان»  
است و منظور از مردان، «وارثان انبیاء»‌اند.<sup>۱</sup>

---

۱. ولدنامه، ص ۶۲

دوم اینکه موسیقی به نوای ساز مطرب لطیف خوش آواز و دست افسانی و پایکوبی را در طریقت عشق شیفتگی خود، لازم و واجب شمرد. درواقع مولانا پس از آنکه سرانجام در مصاحبত شمس، ترک علوم و تدریس و تذکیر وعظ گفت (و خاصه پس از غیبت وی)، بنیاد سمعان نهاد<sup>۱</sup>، «شورهای عظیم کرد و تواجد نموده سمعان مشروع فرمود و غزلیات مرثیه گفتن گرفت»<sup>۲</sup> و در مجالس سمعان که صوفیان صافی دل به کرّات برپا می‌داشتند، به سمعان درآمده، چرخها می‌زد و ذوق‌ها می‌کرد و هر سال با جمیع اصحاب به جانب آب گرم سفر می‌فرمود: «تمامت راه را سمعانکنان و چرخ زنان می‌رفتند و شادان می‌آمدند»<sup>۳</sup>.

افلاکی روایت می‌کند که مادر مولانا وی را به سمعان راندن ترغیب کرد، اما برخلاف قول افلاکی مناقب نویس که حکایاتش از مقوله کرامات است، ظن غالب اینست که مولانا به تلقین شمس، سمعان راندن را طریق و آئین ساخت و «شد سمعان مذهبش راه درست»:

تا در دلِ من عشق تو افروخته شد      جز عشق تو هر چه داشتم سوخته شد  
درس و سبق و کتاب بر طاق نهاد      شعر و غزل و موسیقی آموخته شد

\*

از عشق تو گرفته ام چگانه	در دست همیشه مصحفم بود
شعر است و دو بیتی و ترانه <sup>۴</sup>	اندر دهنی که بود تسبیح

۱. اما افلاکی از قول سلطان ولد نقل می‌کند که گفت کرای بزرگ، جده مادری من، پدرم را که در جوانی عظیم زاهد بود و به غایت بارع و اصلاً به سمعان نیامده بود به سمعان ترغیب داد. منتهی «در ابتدای سمعان پدرم دست افسانی می‌کرد، چون حضرت مولانا شمس الدین رسید او را چرخ زدن نمود». مناقب العارفین، ص ۱-۶۸۰.

۲. مناقب العارفین، ص ۶۸۵. ۳. مناقب العارفین، ص ۷۶۰.

۴. به گفته فریدون سپهسالار مولانا در ابتدای حال به سیرت پدرش به درس گفتن و ←

آنگاه «از شورِ عشق و غوغای عاشقان، اطرافِ عالم پر شد و خلقِ جهان از وضعیع و شریف و قوی و ضعیف و فقیه و فقیر و عالم و عامی و مسلمان و کافر و جمیع اهل ملل و ارباب مذاهب و دول، روی به حضرت مولانا آورده، تمامی مردم شعرخوان و اهل طرب شدند و دائماً لیلاً و نهاراً به سمع و تواجد مشغول شدند و یک دم مجال آرامش و آسایش نداشت و بسا مناکر و حساد و خودپرستان مُعجب و کوردلان متّجبر و محجویان متکبر که مبتدعانِ شریعت و مرتدان طریقت بودند، از اطراف غریدن گرفتند و زبان طعن برگشودند که.. دریغا نازینین مردی و عالمی و پادشاهزاده‌ای که از ناگاه دیوانه شد و از مداومت به سمع و ریاضت و تجوّع، مختل‌العقل گشت و مجدوب شد... و آن همه از شومی صحبتِ آن

→ موعظه فرمودن و مجاهده و ریاضت و نماز و روزه مشغول بود و هرگز سمع نکرده بود، اماً چون شمس‌الدین را به نظر بصیرت دید، «عاشق او شد و به هر چه او فرمودی آن را غنیمت داشتی. پس اشارت فرمودند که در سمع درآکه آنچه طلبی در سمع زیاده خواهد شدن. سمع بر خلق از آن حرام شد که بر هوای نفس مشغولند، چون سمع می‌کنند آن حالت مذموم و مکروه زیاده می‌شود و حرکت را از سر لهو و بطر می‌کنند، لاجرم سمع بر چنین قوم حرام باشد. برخلاف آن، جمعی که طالب و عاشق حق اند، در سمع آن حالت و طلب زیادت می‌شود و ماسوی الله در آن وقت در نظر ایشان نمی‌آید، پس بر چنین قوم سمع مباح باشد. بنا بر اشارت ایشان امثال کرده به معاینه دیدند و تا آخر عمر بر آن سیاق عمل کردند و آن را طریق و آئین ساختند و از اکثر مشایخ و عرفاء صاحب وجد مرویست که سمع می‌فرموده‌اند و در اثنای آن کلماتی عالی نقل می‌کرده‌اند». ص ۶۵. به گفته سلطان ولد نیز حالت و ذوقی که درویش صادق را از انواع مجاهده و نماز و روزه و خلوت و ذکر در طلب خدا حاصل می‌شود «وقتی که سمع دف و نای و ابریشم و رباب می‌شنوند، آن حالت خدایی او افزون می‌شود (و) مفتیانِ فقر و عشق در حق او آن را روا می‌دارند، چون مقصود او از آن، قرب است نه عشرت».

معارف، ص ۲۰. ایضاً «سمع صاحب دل حضوری است که او را با حق است و کسی که کلام حق می‌شنود از حق، آن را حلال گویند یا حرام؟»، همان، ۲۸۶. مصرعی که نقل شد از یک نسخه خطی ولدانمeh است که عبدالباقي گلپینارلی (همان، ص ۱۱۲۹) دیده است.

## ربودگی و رستاخیز ۴۹

شخص تبریزی بوده..<sup>۱</sup> که سمع، اهلِ ریاضت و زهد و اصحاب حال را  
بسان پنج نماز و روزهٔ رمضان، فرض عین می‌دانست.<sup>۲</sup>

سلطان ولد در شرح «استغراقِ مولانا در عشقِ شمس و بسی‌قراری و  
شور و جوش نمودن بیش از آنچه اوّل داشت»، یعنی پس از غیبت و  
استثار شمس و مجلس‌ساز و سمع راست کردنِ مولانا و طعن و تشنج  
«روزکوران محجوب» در حق وی، ابیاتی دارد که خواندنی است:

بر زمین همچو چرخ گردان شد	روز و شب در سمع رقصان شد
روز و شب لحظه‌ای نمی‌آسود	یک نفس بی‌سماع و رقص نبود
شهر چه بلکه در زمانه و دهر	غلغله اوفتاده اندر شهر
که اوست اnder دوکون شیخ و امام	کاین چنین قطب مفتی اسلام
گاه پنهان و گه هویدا او	شورها می‌کند چو شیدا او
همگان عشق را رهین گشتند	خلق از وی ز شرع و دین گشتند
به سوی مطربان دوان شده‌اند	حافظان جمله شعر خوان شده‌اند
بر براق ولا سواره شدند	پیر و برنا سمع باره شدند
غیر این نیستان صلوة و عمل	ورد ایشان شده است بیت و غزل
غیر عشق است پیشان هذیان	عاشقی شد طریق و مذهبشان
شمس تبریز شد شهنشهان	کفر و اسلام نیست در رهشان
ملت عشق هست بی‌کیشی	کارشان مستی است و بی‌خویشی
نیست بر وفق شرع و دین این کار	گفته منکر ز غایت انکار

حتی به گفتهٔ افلاکی یکبار بعضی علماء نزد قاضی شهر از میل مردم به  
استماع رباب<sup>۳</sup> و رغبت خلائق به سمع و تحریم آن شکایت کردند که

۱. مناقب العارفین، ص ۸۹. ۲. مناقب العارفین، ص ۶۵۸.

۳. «رباب به حضرت مولانا.. مخصوص و منسوب است». سلطان ولد، رباب نامه، به

## ۵۰ عشق‌نوازی‌های مولانا

«رئیس علماء سرورِ فضلا، خدمت مولوی است در مسند شرع نبوی قایم مقام رسول؛ چرا باید که این چنین بدعتی پیش رود...؟ امید است که عن قریب این قاعده منهدم شود و این شیوه به زودی دور افتاد». اما قاضی گفت «این مرد مردانه مؤید عندالله است و در همه علوم ظاهر نیز عدیم المثلست، با او نشاید پیچیدن، او داند و خدای خود».<sup>۱</sup>.

مولانا که می‌فرمود: «شور ما از سر سور و طربست نه از سر سوز و طلب»<sup>۲</sup> معتقد بود که «مردان خدا را هم حالتی و ضرورتی هست که به مثابهٔ مخصوصه و استسقاست و دفع آن جز به سمع و رقص و تواجد و اصوات اغانی نیست و الا از غایت هیبت تجلیات انوار جلال حق و وجود مبارک اولیا، گداختی و ناچیز‌گشته، چنانک وجود یخ در مقابلهٔ آفتاب تموز»<sup>۳</sup>. ازینرو می‌فرمود:

سماع آرام جان زندگان است    سمع از بھر وصل دلستان است

بنابراین «سماع و سرّ به هم پیوسته‌اند؛ سمع، «نظمی سرّی» است و قابلیت رؤیت و موسیقی سرّ است، «هویت اعظم» است در جهانگیری و حریم انس‌اش»<sup>۴</sup>. ازینرو به قول سعدی: سمع نزد شوریده حالان‌مست، «گشاید دری بر دل از واردات»؛ زیرا موسیقی «برانگیزندهٔ شوق به نعیم آن جهانی است...»، «موسیقی در نفس والا، آنچه را که بالقوه باشد،

→ اهتمام علی سلطانی گرد فرامرزی، تهران ۱۳۵۹، به نقل از مقدمهٔ نجیب مایل هروی بر معارف، ص ۱۹.

۱. مناقب‌العارفین، ص ۱۶۵-۶، ایضاً، ص ۷۶۲.

۲. مناقب‌العارفین، ص ۳۸۳. ۳. مناقب‌العارفین، ص ۵۶۰.

4. Cynthia Fleury, *Dialoguer avec l'Orient, Retour à la Renaissance*, puf, 2003, p. 165.

فعلیّت همی ارزانی دارد و مثل آن، مثل صیقل است»<sup>۱</sup>. ازینرو «هفت آسمان و زمین و خلقان همه در رقص آیند آن ساعت که صادقی در رقص آید. اگر در مشرق، مؤمنی محمدی در رقص باشد، اگر محمدی در غرب باشد، هم در رقص بود و شادی»<sup>۲</sup> و این رقص مردان سليم دل خدا «لطیف باشد و سبک. گویی برگ است بر روی آب می‌رود. اندرون چو کوه و صد هزاران کوه و برون چو کاه»<sup>۳</sup>.

افزون بر این به فتوای مولانا «سمع، شیخ کامل را چون نمازِ موقّت و روزهٔ رمضان فرضست و بر مریدان مخلص و مقبل، سمع مباحثت چنانک می‌تواند، و بر عوام‌الناس که نه شیخند و نه مرید، حرامست و... (من) می‌گویم خدا همگی ذوقست.. و من آن ذوقم و در آن ذوق، بکلی غرقم و ذوق عالمیان عکس آن ذوقست که الایمان کلهٔ ذوق و شوق... من این جسم نیستم که در نظر عاشقان منظور گشته‌ام، بلک من آن ذوقم و آن خوشی که در باطن مرید از کلام ما و از نام سر زند؛ الله الله چون آن دم را دریابی و آن ذوق را در جهان خود مشاهده کنی، غنیمت می‌دار و شکرها می‌گزار که من آنم»<sup>۴</sup>. پس «آنها که در این پنج نماز ماندند و ذوق نماز نیافتند و مستعد آن نشدند که آن طعام قوت ایشان شود، زنده و قایم به شیر دنیا‌اند، لاجرم بمیرند و فانی شوند»<sup>۵</sup>.

مولانا چون شمس باور داشت که «این تجلی و رؤیت خدا، مردان خدا

۱. رسالهٔ عربی در موسیقی قدیم اثر نویسنده‌ای ناشناس از دودهٔ پارسی که در سده هشتم زندگی می‌کرده است، ترجمه به قلم منوچهر صدوqi سها، فواند و عرفان و فلسفه و تصوف و تاریخ آن، انتشاراتِ آفرینش، ۱۳۸۳. ۲. مقالات، ص ۶۷۸.

۳. همان، ص ۶۲۳. ۴. مناقب العارفین، ص ۵-۱۸۴.

۵. ولدانم، ص ۶۴، ایضاً نک به ابوالمفاحر یحیی باخرزی، اوراد الاحباب و فصوص الاداب، به کوشش ایرج افشار، ۱۳۴۵ فض آداب السمع و وصف الصحيح من ذلك و المعلول، ص ۲۵۳-۱۸۰.

را در سماع بیشتر باشد»<sup>۱</sup>، ازینرو معتقد بود دوگونه نماز هست: نماز عشاق و نماز اشراق. چنانکه «روزی در بندگی مولانا، رباب می‌زدند و مولانا ذوقها می‌کرد؛ از ناگاه عزیزی درآمد که نماز دیگر می‌گویند؛ لحظه‌ای تن زد، فرمود که نی نی آن نمازِ دیگر، این نماز دیگر؛ هر دو داعیانِ حقّند، یکی ظاهر را به خدمت می‌خواهد و این دیگر باطن را به محبت و معرفت حق دعوت می‌نماید»<sup>۲</sup>. لذا «چون در سماع مست می‌شد، قوّالان را می‌گرفت و همچنان چرخ زنان و پای کوبان، صلوّات می‌داد که اللهم صلّ علی محمد و آل محمد، باز شروع می‌کرد»<sup>۳</sup>.

این سماع، به زعم مولانا و اصحابش، نماز باطنی بود و در حلال بودنش چنین استدلال می‌کرد که «انبياء آن نماز را به صور مختلفه آوردند، هر یکی به صورتی. هر کرا تمیزی هست به ظاهر نماز فریفته نشود. اگر در او جانی باشد قبول کند... همچنانکه انبياء آن نماز را در هر صورتی به خلق رسانیدند، اولیاء نیز بر همان نسق آن نماز حقيقی را در صورت سمع و معارف از نظر و نثر به عالمیان رسانیدند»<sup>۴</sup>. پس قومی که نفی سمع می‌کنند، در غلط افتاده‌اند زیرا «آخر این سمع از انبياء مقتبس و مورث است. سمع رقص نیست، سمع آن حالت است که تو از هستی خود بگذری و سر و پا گم کنی و بیهوش و محو گردی...»<sup>۵</sup>.

حاصل سخن اینکه سمع، نماز عشاق است و ریاب که مولانا نیکو می‌نواخته، مشرق عشق است و مونس اصحاب. ازینرو در عهد مولانا

۱. مقالات شمس، ص ۷۲. شرح این معنی در مناقب العارفین آمده است، ص ۶۵۸.

۲. مناقب العارفین، ص ۵-۳۹۴.

۳. سلطان ولد، معارف، ص ۳۱۲-۳.

۴. ولدانمه، ص ۷۵.

پیش جنازه مردگان، گویندگان و دسته طبالان و دف زنان و نقاره کوبان و ترانه خوانان می‌رفتند و چون جماعتی از وی معنی اش را پرسیدند پاسخ داد «در پیش جنازه، موذنان و مقریان و حفاظ گواهی می‌دهند که این میت مؤمن بود و در ملت مسلمانی وفات یافت؛ قوالان ما گواهی می‌دهند که این متوفا هم مؤمن بود و هم مسلمان و هم عاشق بود..».<sup>۱</sup>

سه دیگر اینکه مولانا به غزلسرایی پرداخت. گفتیم که غیبت و استثار شمس، مولانا را سخت بی‌تاب و آشفته حال کرد و به قول سلطان ولد:

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد      گشت خمار اگرچه زاهد بُد<sup>۲</sup>

«خداؤندگار» خاصه در این دوران فراق و هجران که «پزنده» است<sup>۳</sup>، سمع باره و عشق باره شد<sup>۴</sup> و از حدّ بیرون، ذوقها و سمعها و شورها می‌کرد و وقتی سمعاً گرم می‌رفت و مستغرق سمعاً گشته در سمع تواجد عظیم می‌نمود، غزلیات آبدار می‌گفت.

مولانا که بیگمان پیش از پیوستن به شمس و آغاز دوران شیدایی و آشفتگی، «طبع آزمایی» می‌کرده است ولی هنوز «در الحان غوغائی و قالبهای رقصان و طرب‌انگیز و پر تحرّک»<sup>۵</sup> شعر نمی‌گفته است، شاعری را از سر ضرورت و اضطرار اختیار کرده بود. می‌گوید در بلخ مردم شاعری را نمی‌پسندیدند ولی اینجا آن را می‌پسندند و من «از بیم آنکه

۱. مناقب، ص ۲۳۳.

۲. ولدانمه، ص ۴۴.

۳. غزلیات سروده مولانا «نتیجه تلقین شمس و الهام عشق اوست». بدیع الزمان فروزانفر، رساله، همان، ص ۱۴۹.

۴. مقالات شمس، ص ۱۶۳.

۵. استاد محمدعلی موحد.

## ۵۴ عشق‌نوازی‌های مولانا

ملول نشوند شعر می‌گوییم و الله که من از شعر بیزارم. در ولایت و قوم ما از شاعری ننگ تر کاری نبود...».<sup>۱</sup>

اما پس از آن دیدار، «شیخ مفتی ز عشق شاعر شد»<sup>۲</sup> و این شعر مولانا، به گفته سلطان ولد «شعر اولیاست» که «خودنمائی نیست، خدانمائی است» («چون «خدادرستی آن است که خودپرستی رها کنی») و «همه تفسیر است و سر قرآن، زیرا که ایشان از خود نیست گشته‌اند»، به خلاف شعر شراء «که از فکرت و خیالات خود گفته‌اند و از مبالغه‌های دروغ تراشیده و غرضشان از آن، اظهار فضیلت و خودنمائی بوده است».<sup>۳</sup> می‌توان این دو گونه شعر را شعر عاشق و شعر شاعر خوانده که:

شعر عاشق ز حیرت و مستیست      شعر شاعر نتیجه هستیست

و این تفاوتی ماهوی است که حتی با سیری گذرا در غزلیات شمس، دستگیر هر خواننده، حتی خواننده‌ای ناوارد چون این بندۀ نگارنده نیز می‌شود.

به سخنی دیگر شعر مولانا قال بی‌حال نیست، شعر مردی عشق‌ناک و ذوقناک است که شوری «از سر سور و طربست نه از سر سوز و طلب»<sup>۴</sup> و با آهنگ چنگ و رباب، سماع می‌راند و در آن حال با هر غزلی که می‌گوید، ذوق‌ها می‌کند. اشعار مولانا که باور داشت کیمیای کیمیاساز

۱. رساله فریدون سپهسالار، ص ۶۹-۷۰

شعر چه باشد بر من تا که از آن لاف زنم  
هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا  
رفتم ازین بیت و غزل ای شه سلطان و ازل  
مفتعلن مفتعلن کشت مرا  
قافیه و مغلطه را گو همه سبلاب ببر  
پوست بود پوست بود در خور مغز شعرا  
۲. ولدانم، ص ۴۴.

۳. ولدانم، ص ۴۴. ایضاً در وصف شعر اولیائی، نک به همان، ص ۲۱۰.

۴. مناقب العارفین، ص ۳۸۳.

است عشق و «اصل، دل است و نیاز و عشق و محبت»<sup>۱</sup> به راستی، «ترجمان احوال عشاق و مخزن اسرار عشق است»<sup>۲</sup>. این مذهب عشق‌پرستی، رهایرد مولانا از سفر به دیار عشق به راهبری شمس پیر راهبین است که به درستی می‌گفت «هر که ما را دید یا مسلمان مسلمان شود یا ملحدی ملحد».

اما پس از غیبت در دنایک و اندوه بار شمس، مولانا که دیر زمانی قرار و آرام نداشت و هیچ‌گاه یادگرامی یارگزینش را فراموش نمی‌کرد، با صلاح الدین زرکوب قنوی، پیشه‌وری عامی گونه که روزی با شنیدن آواز طقطق ضریبان دکانش، به سمع و چرخ زدن پرداخته و هنگامه عظیم به پا خاسته بود، و به قول مولانا «هر چه می‌فرمود از سرِ سرِ حال بود و اهلِ قال را در آن قیل مدخل نبود»<sup>۳</sup>، آرام گرفت («شورش شیخ گشت از او ساکن») و او را به مقام خلیفی و شیخی برگزید و از طلب شمس بازآمد و «همان عشق‌بازی و عنایتها که درباره مولانا شمس الدین تبریزی می‌فرمود، در مظهرِ مُظہر او آن ولایت را مشاهده کرده همان تعظیم و تفحیم را پیش گرفت»<sup>۴</sup> و در واقع عشق شمس، سر از گریبان جان صلاح الدین درآورد:

گفت آن شمس دین که می‌گفتیم	باز آمد به ما چرا خفتیم
او بدل کرد جامه را و آمد	تائماً یاد جمال و بخرامد <sup>۵</sup>

۱. فیه مافیه، با تصحیحات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر، چاپ سوم، امیرکبیر، ۱۳۵۱، ص ۱۶۹.
۲. بدیع الزمان فروزانفر، رساله، ص ۱۵۶.
۳. ولدانمه، ص ۵۹.
۴. مناقب العارفین، ص ۷۱۱.
۵. ولدانمه، ص ۵۴.

## ۶۶ عشق‌نوازی‌های مولانا

و به سلطان ولد گفت: شمس دین این است، آن شه بی‌یراق و زین این است<sup>۱</sup>:

آن یار همانست اگر جامه دگر شد  
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد

و این هیچ شکفت نیست زیرا به زعم عرفا، جهان هیچگاه از مظهر حق  
تعالی خالی نیست<sup>۲</sup>، «پس به هر دُوری ولّی ای قایم است».

پس از وفات صلاح‌الدین (در ۶۵۷ یا حدود ۶۶۲) مولانا، حسام‌الدین  
چلبی (متولد ۶۲۲ در قونیه، وفات در حدود ۶۸۳) را که مثنوی به نام  
اوست و مولانا «امینِ کنوز العرش خطابش می‌فرمود»<sup>۳</sup> و خطاب به او  
می‌گفت پیش من آوازت، آواز خداست، به سمت مقدمی و پیشوایی  
مریدان برگزید و اینبار شمس در پیکر حسام‌الدین ظهر کرد و مولانا  
عشق او را به جان و دل خرید<sup>۴</sup> چنانکه با آن دو دیگر نیک جوشیده بود.  
ازینرو می‌گفت شمس چون مهر است و صلاح‌الدین مانند ماه و  
حسام‌الدین بسانِ ستاره و هر سه را مظهر خدا و خلیفه حق می‌دانست.<sup>۵</sup>  
به شهادت افلاکی چلبی حسام‌الدین «در عالم کودکی که نو مراهق  
شده بود، به غایت صاحب جمال و یوسف زمان خود بود»<sup>۶</sup> و حکایت  
می‌کنند نوبتی که مولانا بر عادت معهود به جانب آب گرم رفته و اقامتش  
در آن جایگاه دیر کشیده بود، ناگاه «مبشران غیبی» چلبی را از فرا رسیدن

۱. ولدنامه، ص ۵۵.  
۲. مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۸۲۵-۸۰۵.

۳. مناقب‌العارفین، ص ۶۲۸.

۴. مناقب، ص ۸-۷۳۷. و به قول افلاکی، بعد از صلاح‌الدین «عشق‌بازی با او می‌کرد و  
او را به دل و جان، بدل کمال جال شیخ می‌دید».

۵. ولدنامه، ص ۷-۹۶.

مولانا در فلان روز خبر رسانیدند و حسام الدین به استقبال مولانا از قونیه بیرون رفت. «آن روز حضرت مولانا در دو چشمِ خود سرمهٔ بسیار کرده بود؛ همانا که چون حضرت چلبی خیمهٔ خداوندگار را بدید، نعره‌زنان از اسب فرود آمد و سجده‌کنان تا نزدیک خیمه رسید؛ همچنان حضرت مولانا پا بر هنر برابر چلبی بیرون آمد و در کنارِ خود کشیده تا چه وقت هم‌دیگر را می‌بوسیدند و می‌بؤئیدند و دست چلبی را بگرفته به خیمه درآمدند...»<sup>۱</sup> و باری دیگر که چلبی با جمع اصحاب به مجلسی درآمد که مولانا در آن حضور داشت، «مولانا از جا برجست که مرحباً جانِ من، ایمانِ من، جنیدِ من، نورِ من، مخدومِ من، محبوبِ من، معشوقِ انبیاء...».<sup>۲</sup> این عشق البته دو سری بود که «هرگز دوستی یک رویه نباشد، من القلب الى القلب روزنه».<sup>۳</sup> ازین‌رو حسام الدین در بیماری مرگ و سفر آخرت، می‌گفت: «همدرد من حضرت مولانای ما بود و حضرت والدم و من در فراق ایشان تا کی درین محنت‌سرای ناخوش، به تکلف خوش باشم؛ همانا که مشتاق دیدار خداوندگار گشته‌ام، البته می‌روم...»<sup>۴</sup> و این یادآور سخن مولاناست که در بستر مرگ می‌فرمود: «یاران ما این‌جانب می‌کشند و حضرت مولانا شمس الدین آندم می‌خواند... به ناچار رفتنیست...».<sup>۵</sup>

۲. مناقب‌العارفین، ص ۷۷۰.

۴. مناقب‌العارفین، ص ۹۶۷.

۱. مناقب، ص ۷۶۰.

۳. مقالات، ص ۲۷۹.

۵. مناقب‌العارفین، ص ۵۸۹.

## غارتیده عشق

می‌بینیم که مولانا خدا را پرستشی عاشقانه می‌کند و در این سیر «جاده عشق»<sup>۱</sup>، نیازمند چنگ زدن در دامن شیخی است که متصرف در ابدان و نفوس بشر است و خلیفه و مظهر حق و محرم عالم عرفان و همدم عارفان عالم است («ماهیانی کاندرون جان هر یک یونسی است») و مولانا حق را در آینه صورت وی مشاهده می‌کند و ازین رو به او عشق می‌ورزد و چون شیر و شکر خوش با وی درمی‌آمیزد، آنچنان که گویی «این و آن هر دو، یک روح در دو جلوه، همچون یک باده، در دو پیمانه‌اند».

آهن هستی من صیقل عشقش چو یافت  
آینه‌گون گشت رفت ازو آهنى

درواقع «احساس و عاطفه‌ای که منبع الهام اوست، عشق است» تا آنجا که می‌توان گفت مولانا «در قید هیچ مذهبی جز مذهب عشق نیست»<sup>۲</sup>، چنانکه مثنوی، تراویش عشق است و حدیث نی، راه پرخون عشق است، و مولانا خود، به گفته یاری از «ازل آزال عاشقِ

۱. افضل اقبال، همان، ص ۱۱۵.

۲.مناقب العارفین، ص ۷۵۹.

جمال جلالِ حق بود» و «زرد روی بود» زیرا «عاشقان پیوسته زرد روی باشند<sup>۱</sup>».

حاصل سخن اینکه ایمانش ملهم از عشق است، همانگونه که به اعتقاد شمس، وصول به حقیقت، تنها از راه متابعت جذبه و عشق مقدور است:

گویند رفیقانم کز عشق نپرهیزم پس با چه درآویزم؟!<sup>۲</sup>

ایمان و تجربه دینی باید از سرچشمۀ عشق سیراب شوند تا زاینده و بارور باشند. پایه و بنیان اصلی دین و ایمان مولانا و اساس مکتب و مسلک و مرام و طریقه عرفانی او هم عشق آسمانی است که به زعمش، خوش سودا و داروی هر درد و دوای نخوت و ناموس و طبیب جمله علّت‌های ماست.

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر  
آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر

تا آنجاکه به حق گفته‌اند «در تاریخ ادبیات، دشوار است مبلغی بزرگتر از رومی برای عشق بتوان یافت...».<sup>۳</sup>

بدین سبب از مرگ نمی‌هراسد، چون «عاشقان را مرگ عروسی است و وصال کلی»<sup>۴</sup> و اتصال به عالم علوی و وی می‌داند که مردن، نقد خود به آسمان بردن است: «چون شدی میر عشق، کی میری؟».

۱. مناقب العارفین، ص ۸۱۴

از عشق بپرهیزم پس با که بیامیزم؟

۲. گویند رفیقانم از عشق بپرهیزم

۳. افضل اقبال، همان، ص ۱۲۵

۴. ولدانمه، ص ۲۶۶. مولویان به شب تدفین «شب عُرس» می‌گفتند.

که در بزم خدا غمگین نشاید

میابی دف به گور من برادر

من با اجل آمیخته از نیستی ببریده ام

## ۶۰ عشق‌نوازی‌های مولانا

فرو شدن چو بدبیدی برآمدن بنگر غروب، شمس و قمر را چرا زیان باشد؟  
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست چرا به دانه انسانت این گمان باشد؟<sup>۱</sup>

\*

وزنما مردم به حیوان برزدم	از جمادی مُردم و نامی شدم
پس چه ترسم؟ کی ز مردن کم شدم؟	مُردم از حیوانی و آدم شدم
تابرازم از ملائک پر و سر	حمله دیگر، بمیرم از بشر
کل شیء هالک الا وجده	وزملک هم بایدم جستن ز جو
آنچه اندر وهم ناید آن شوم <sup>۲</sup>	بار دیگر از ملک قربان شوم

\*

چون قفس هشتن پریدن مرغ را	مرگ شیرین گشت و نَقلم زین سرا
پس حیات، گذار از سلسله مرگ‌هایی است که هر بار آدمی را پله‌ای بالاتر	
می‌برد و همین ایمان راسخ است که ترس از مرگ را در او می‌میراند:	
از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری؟	
در گور کجا گنجی چون نور خدا داری؟	

\*

بمیرید، بمیرید، در این عشق بمیرید	
در این عشق چو مُرددید، همه روح پذیرید	
بمیرید، بمیرید، وزاین مرگ مترسید	
کز این خاک برآیید، سماوات بگیرید	

۱. یا:

- کدام دانه فرو رفت کان برون نامد چرا به دانه انسانت این گمان نبود؟
۲. مانند طفل اندر شکم، من پرورش دارم ز خون  
یکبار زاید آدمی، من بارها زایده‌ام

بمیرید، بمیرید، وزین نفس بتیرید  
 که این نفس چو بند است و شما همچو اسیرید  
 یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان  
 چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید  
 بمیرید، بمیرید، به پیش شه زیبا  
 بر شاه چو مردید، همه شاه و شهیرید  
 بمیرید، بمیرید، وزین ابر برائید  
 چو زین ابر برائید، همه بدر منیرید  
 خموشید، خموشید، خموشی دم مرگ است  
 هم از زندگی است این که ز خاموش نفیرید

\*

بی عشق مباش تا نباشی مرده در عشق بمیر تا بمانی زنده  
 ازین رو مولانا که مرگ ظاهری را نقل از عالم مُلک به ملکوت سماوات  
 می دانست، و گذر کردن از هستی و دنیای دنی و از خودی رستن و به  
 معشوق اعلی پیوستن (به درون برفکیم و به بدن زیرزمین – به صفت  
 زنده شدیم ار چه به صورت مردیم)، در شب آخر که مرض اش سخت  
 شده بود، غزلی برای سلطان ولد بیتاب ساخت که آخرین غزل سروده  
 اوست و ابیات شگرف زیر که حاکی از عشق شیفتگی یعنی فنا در معشوق  
 است، از آن غزل است:

رو سربنه به بالین تنها مرا رها کن  
 ترکِ منِ خرابِ شبگردِ مبتلا کن  
 دردیست غیر مردن کان را دوا نباشد  
 پس من چگونه گویم کان درد را دوا کن؟

گر اژدهاست بر ره، عشقست چون زمرد

از برق آن زمرد، هین دفع اژدهاکن

در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم

با دست اشارتم کرد که عزم سوی ماکن

و زمانی که یاران برای وی در بستر بیماری آرزوی صحّت کردند، فرمود: «همانا که در میان عاشق و معشوق، پیراهنی از شعر بیش نمانده است، نمی خواهید که بیرون کشند و نور به نور پیوندد»<sup>۱</sup>? وقتی «روح انسانی که سالها محبوس زندان دنیا و چاه طبیعت شده بود و اسیر صندوق بدن گشته»، «به فضل حق خلاص یافت و به مرکز اصلی خود رسید»، بیگمان موجب شادی و سماع و شکر است، زیرا مرد «پرزنان و شادی‌کنان» به سرای آفریدگار می‌شتا بد.<sup>۲</sup>.

روح سلطانی ز زندانی بجست جامه چه درانیم و چون خائیم دست؟

بدین جهت شیخ صلاح‌الدین (متوفی در ۶۵۷) وصیت کرده بود که جنازه‌اش را شادی‌کنان و سماع‌زنان و سرو‌دگویان و پای‌کوبان به خاک بسپارند و چون درگذشت، مولانا فرمود: «بشارت‌ها و نقاره‌زنان آوردن و... هشت جوق‌گویندگان در پیش جنازه می‌رفتند و... حضرت خداوندگار تا تربت حضرت بهاء ولد (که صلاح‌الدین را در جوار تربت وی دفن کردند) چرخ‌زنان و سماع‌کنان می‌رفت...»<sup>۳</sup>. در تشییع جنازه کراخاتون نیز، سلطان ولد با یاران به سماع مشغول شد و غریبو از نهاد مردم برخاست.<sup>۴</sup>

میا بی دف به گور من برادر که در بزم خدا غمگین نشاید

مرا حق از می عشق آفریدست همان عشقم اگر مرگم بساید

۱. مناقب‌العارفین، ص ۵۸۱.

۲. مناقب‌العارفین، ص ۴۳۳-۴.

۳. مناقب، ص ۷۳۱.

۴. مناقب‌العارفین، ص ۷۸۰.

## عشقِ دلاله صفت و حسنِ عاریت

شرح جزئیات مذهبِ عشق مولانا، موضوع سخنمان نیست و در این باره، مولوی شناسان صاحب‌نظر آنچه می‌بایست گفته‌اند<sup>۱</sup>. بنابراین ما در اینجا تنها به ذکر یک نکته بسنده می‌کنیم که گرچه امری شناخته و دانسته است، اماً اشارهٔ مکرر بدان برای طرح مبحث پایانی این دفتر، ضرورت دارد و آن اینکه به قول شمس «فقیر جوهر عشقت و جوهر عشق قدیم است، آدم دی بود»<sup>۲</sup> یا به سخنی دیگر، شاخ عشق اندر ازل است و بیخ عشق اندر ابد.

آنچه معشوق است، صورت نیست آن	خواه عشق این جهان خواه آن جهان
زانکه مرده سوی ما آینده نیست	زانکه عشق مردگان پایینده نیست

\*

تاکی کنارگیری معشوق مرده را	جان را کنار گیر که او را کنار نیست
زیرا «عاقبت آن ماه رویان، کاه رویان می‌شوند».	

۱. نک به رساله عبدالغفور روان فرهادی، معنی عشق نزد مولانا، سخن، دوره ۲۴.

۲. مقالات شمس، ص ۱۳۳.

## ٦٤ عشق‌نوازی‌های مولانا

معنای این سخن که صوفیّه در شرحش داد سخن داده و دفترها سیاه کرده‌اند به طور خلاصه اینست که هر عشق «مجازی»، ریشه در عشق «حقيقي» دارد و عشق انسان به خدا، همانا عشق خدا به انسان است و چون هر جزء به کل خود شو قمند است و هر چیز به سوی اصل خویش می‌شتابد، پس اصل تکاملی همه وجود و شاهراه طلب حق، همانا عشق است که انسان را به خدا می‌رساند و در عین حال شخصیت‌ش را کمال می‌بخشد و به قول فصیح مولانا که «از مدرسهٔ فقه به مدرسهٔ فقر آمده بود»<sup>۱</sup>: «تن ما مانند کندوییست و در آنجا، موم و عسل، عشق حق است...»<sup>۲</sup>. پس «هرجا که باشی و در هر حال که باشی، جهد کن تا محب باشی و عاشق باشی و چون محبت ملکِ تو شد، همیشه محب باشی و در گور و در حشر و در بهشت الاما لا نهایة»<sup>۳</sup>.

درواقع شمس و مولانا به جای خوف و خشیت از خدا، عشق به ذات باری را نشاندند و عشق به جزو یعنی «عشق مقید» را فرع بر اصل یعنی عشق به کل، «عشق مطلق»، دانستند و از سبب گسیخته در مسبب آویختند.

نور از دیوار تا خور می‌رود      توبdan خور رو که در خور می‌رود

\*

۱. مناقب العارفین، ص ۴۱۴.
  ۲. فیه مافیه، با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ سوم، امیرکبیر، ۱۳۵۸، ص ۲۲۱.
  ۳. فیه مافیه، ص ۱۶۹.
- «در قیامت چون نمازها بیارند، در ترازو نهند و روزها را و صدقه‌ها را همچنین، اما چون محبت را بیارند، محبت در ترازو نگنجد. پس اصل محبت است. اکنون چون در خود محبت می‌بینی، آن را بیفزای تا افزون شود». فیه مافیه، ص ۲۱۵.

عشق تو بر هر چه آن موجود بود آن ز وصفِ حقِ زراندود بود

بنابراین گفتن ندارد که مولانا، عاشق جمال و جلال بیچون و چگونه است و «خارخار محبت حق، پیوسته محرّک وجود ریاضت یافته اش بود»<sup>۱</sup> و او محو چنان عشقی گشته بود و سر سوی بی سوی در جهان بقا داشت و با قطب حق که در دو جهان نایب است و «حق تعالی در صورت (وی) خدایی می‌کند، گه به واسطه و گه بی‌واسطه»<sup>۲</sup>، عشق می‌باخت. ازینرو مولانا بارها هشدار داده است که این عشق، از مقوله شهوت انسانی یا شیطانی نیست که «تشنگان شهوت را... شیطان... به زهرآب دنیا می‌فریباند تا از غایت تشنگی به خنکی آن شربت مغروف شوند و از زهر آن غافل باشند...»<sup>۳</sup>. این عشق بر آسمان پریدن است «نه به دانه شهوت جهت گلو بریدن»<sup>۴</sup>. عشق شهوانی، رهزن است نه رهبر، و بر همین قیاس، کشته شهوت، پلیدست و کشته عشق لامکان، پاک که «عاشقان خدا را حلاوت محبت می‌کشد و اهل دنیا را زهر فراق زن و زر می‌کشد»<sup>۵</sup>.

عشق وصف ایزد است اما که خوف وصف بندۀ مبتلای فرج و جوف

پس «عشقبازی به دوست کن نه به پوست»<sup>۶</sup>.

دیدیم که دستگذار عاشق در طی این طریق، سماع است. چون سماع که نماز عاشقان است (و به قول علی دشتی «حال سماع، بیخودی و فراغت از مسلمات عقائد راجعه» است)<sup>۷</sup> بر عشق می‌افزاید و زنبارگی از

۱. رساله فریدون سپهسالار، ص ۳۳. ۲. سلطان ولد، معارف، ص ۴۷.

۳. مولانا جلال الدین رومی، مجالس سبعه، به تصحیح توفیق سبحانی، چاپ سوم، سازمان انتشارات کیهان، ۱۳۷۹، ص ۵۶.

۴. مجالس سبعه، ص ۱۰۸. ۵. مناقب العارفین، ص ۱۷۵.

۶. ولدانمه، ص ۱۹۲.

۷. علی دشتی، سیری در دیوان شمس، انتشارات جاویدان، چاپ سوم، ۱۳۷۵، ص ۴۹.

## ۶۶ عشق‌نوازی‌های مولانا

آن می‌کاهد: «العشق يزيد بالسماع و ينقض بالجماع، چه هر که به جماع مشغول شود، چنانست که پر و بال خود را به مقراض می‌برد و طنابهای حیاتش را می‌گسلد و پایه نردهان آسمان را می‌شکند».<sup>۱</sup>

بنابراین عشق پرشور مولانا به مردانی که به باور وی از خود نیست گشته‌اند و به حق قائم‌اند و در «دست قدرت حق همچون آلت مرده‌اند، چنانکه تیشه و ارّه به دست نجّار و کلک و قلم به دست نقاش»<sup>۲</sup> و «کوزه ادراکها، تنگ ازین تنگناست»، برخلاف دعوی بعضی ظاهرینان از مقولهٔ هوایپرستی نیست.<sup>۳</sup>

معهذا این عاشقان حق باور داشتند که المجاز قنطرة الحقيقة و الحقيقة قنطرة المجاز.<sup>۴</sup> همچنانکه به منکر عیجو و طعنه زن که می‌گفت: «تو به رقص به خدا رسیدی»، پاسخ می‌دادند: «تو نیز رقصی بکن، به خدا رسی»<sup>۵</sup> و این آموزهٔ مجاز قنطرهٔ حقیقت، پلی می‌افکند بر ورطهٔ میان عشق انسانی و عشق ربانی و به سخنی دیگر عشق را «دلّله»‌ای می‌کند، راهبر سوخته‌ای که آتش در نهادش زده‌اند، مجرّدوار، به سوی خدا.

۱. مناقب العارفین، ص ۴۳۶. ۲. ولدانمه، ص ۸۹.

۳. علی دشتی در فصل «عرفان در سیمای عشق» کتاب سیری در دیوان شمس می‌نویسد: «بر مردمان سطحی، توهمناتی حاصل گشته و (حسام الدین چلبی) را جوان زیبایی تصویر کرده و نوع علاقهٔ مولانا را به وی از قبیل علائق محمود و ایاز پنداشته‌اند». ص ۲۰۱.

«اگر (مولانا) به شمس تبریزی و صلاح‌الدین زرکوب یا حسام‌الدین چلبی با این لهجهٔ گرم و متّموج از عشق حرف می‌زند، برای اینست که در آنها، پرتوى از نور مطلق مشاهده کرده است. او که در هر چیز «او» را می‌جوید، در نفوس زکیه «او» را بیشتر احساس می‌کند و به گفت می‌آید و همه را با هم می‌آمیزد». همان، ص ۲۰۳.  
ایضاً نک به فرایکلین دی. لوئیس (یاد شده)، ص ۴۴۶-۷ در نقد تفسیرهای عامیانه مبنی بر تصور نظریازیهای جسمانی.  
۴. مقالات شمس، ص ۶۵.  
۵. مقالات شمس، ص ۲۱۴.

## عشقِ دلاله صفت و حسن عاریت ۶۷

شمس تبریزی حتی می‌گوید: «شاهدی بجو تا عاشق شوی و اگر عاشق تمام نشده‌ای به این شاهد، شاهد دیگر. جمالهای لطیف زیر چادر، بسیارست»<sup>۱</sup>. بیگمان مقصود شمس، لعبت‌بازی و لعبت‌سازی به صد شعبده و هوسرانی نیست و شمس بسان مولانا به لعبت‌ان بس عشه‌گر و طنّاز یعنی صنمی که از فلک، ستاره می‌دزدد و از خرد، کلاه می‌رباید، ناخن‌بند نمی‌کند. چنانکه در حسب حال خود گوید «من هرگز بد نیندیشم، چه اندیشد خاطری که پاک شود از دیو و وسوسه خود؟ هرگز دیو در آن دل نیامده است، پیوسته درو فرشته بوده باشد»<sup>۲</sup> و دریغ دارد که عیب‌جویان از رق‌پوش رزق‌فروش احمد غزالی را بدنام کنند: «او را به این صورتهای خوب میل بود، نه از روی شهوت. چیزی که او دیدی، کسی دیگر آن ندیدی. اگر پاره‌پاره کردندی، یک ذره شهوت نبودی در آن. اما در آن روش، خلق مقر می‌شدند و منکر می‌شدند»<sup>۳</sup>.

شمس و مولانا، عشق «مجازی را» قنطره عشق «حقیقی» می‌دانستند، اما جمال مطلق را در آیینه جمال مقید مشاهده نمی‌کردند. گرچه ممکن بود در سر پل بمانند و دیگر، پای رفتن‌شان نماند و توانند از آن بگذرند، اما احتمال بروز این خطر، نمی‌بایست موجب تحریم عشق شود، زیرا عشق خواه «حقیقی» خواه «مجازی» راهبر آدمی به سوی خداد است:

عاشقی گرزین سر و گرzan سر است      عاقبت ما را بدان سر رهبر است

حتی دیو از دولت پاینده عشق، فرشته می‌شود:

دیو اگر عاشق نشد هم‌گوی برد      جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

۱. مقالات شمس، ص ۶۵۱. ۲. مقالات شمس، ص ۲۱۱.

۳. مقالات شمس تبریزی، ص ۳۴۹ و ص ۳۲۰-۱.

می‌دانیم که برادر احمد غزالی، امام محمد غزالی صاحب احیاء العلوم‌الدین، عارفی زاهد بود که به گفتهٔ مولانا «در عالم ملک، گرداز دریای عالم برآورده، عَلَم عِلْم را برافراشته، مقتدای جهان گشت و عالِم عالمیان شد؛ (لیکن) اگر همچون احمد غزالی، ذرّه عشقش بودی، بهتر بودی و سرّ قربت محمدی را چون احمد، معلوم کردی؛ از آنک در عالم همچون عشق، استادی و مرشدی و موصلی نیست»<sup>۱</sup>. حتی به باور شمس، نفحات بندۀ مقرّب خدا «کیمیای سعادت» است نه آن کتاب! «والله نه آن کیمیاست نه سعادت که یک ذره از آن کیمیا بر صد هزارهزار خانه پرمس نهی، زر خالص شود»<sup>۲</sup>. اما همین مولانا آنقدر منزه و در عین حال واقع‌بین هست که روزی که اصحاب در حضرتش «حکایت شیخ اوحدالدین می‌کردند که مردی شاهد باز بود، اما پاک باز بود و چیزی نمی‌کرد، فرمود: «کاشکی کردی و گذشتی» و افسوس که چنین نشد، چون «در عالم، میراث بد گذاشت»<sup>۳</sup>.

شمس نیز وقتی اوحدالدین را در بغداد دید ازو «پرسید که در چیستی؟ گفت: ما را در آب طشت می‌بینم؛ فرمود که اگر در گردن دمبل نداری چرا بر آسمانش نمی‌بینی؛ اکنون طبیبی به کف کن تا ترا معالجه کند تا هر چه در نظر کنی، درو منظورِ حقیقی را بینی»<sup>۴</sup>. «همچنان منقول است که روزی در اسفار خود به خدمت شیخی رسید که او را علت شاهد بازی و تفرّج صورت بود. فرمود که هی در چیستی؟ گفت: صورِ خوبان چون آیینه است، حق را در آن آیینه مشاهده می‌کنم، چنانک گفته‌اند:

۱. مناقب‌العارفین، ص ۲۱۹.

۲. مقالات، ص ۷۵۰. منظور کتاب امام محمد غزالی به نام کیمیای سعادت است!

۳. مناقب‌العارفین، ص ۴۴۰-۴۳۹. ایضاً نک به مقالات شمس، ص ۲۱۸ و ۲۹۴ در باب دعوت شمس اوحدالدین را به سمع و می‌گساري!

۴. مناقب‌العارفین، ص ۶۱۶. نک به تفصیل این ماجرا در نفحات الانس جامی.

## عشقِ دلاله صفت و حسن عاریت ۶۹

در توبه دیده صفا می‌نگریم  
نی از پی شهوت و هوا می‌نگریم  
دیدارِ خوشت آینه لطفِ خدا می‌نگریم  
ما در تو بدان لطفِ خداست

فرمود که ای ابله از آنک حق را در آینه آب و گل می‌بینی چرا در آینه  
جان و دل نبینی و خود را نطلبی؟ درویش در حال سرنهاد و استغفار  
کرد<sup>۱</sup>.

بیگمان این تحریم کاری که «عندالله الکریم، عظیم نامحمد است و  
ذمیم»، سخنی دیگر است و عشقباری با مردان پخته‌ای که مولانا  
«سلطان العاشقین و معشوق المعشوقین»<sup>۲</sup>، خدا را از آنان جدا نمی‌دید،  
سخنی دیگر؛ چنانکه می‌گفت معنای سخن بایزید که رأیتُ رَبِّی فی  
صورةَ امرَدَ «دو حکم دارد: یا در صورت امرد، خدا را می‌دید، یا خود  
خدا پیش او به صورت امرد، مصوّر می‌شد و به سببِ میلِ ابایزید»<sup>۳</sup>.  
مولانا، خود، مستِ نقاش بود، نه مستِ نقش و اگر به قولی «عاشقِ  
دلباخته سر از دستار ناشناخته شمس گردید»<sup>۴</sup>، در آن عشق، به معنی  
بی‌چون و چگونه نظر داشت و گاو نفس را قربان کرده بود:

ملکِ معنی بدان که بی‌حد است صورت آنرا حجاب و هم سد است

با اینهمه تردیدی نیست که طی این طریق، بی‌خطر نیست و امکان  
لغزش در کمین سالک است، و بیم دل مشغولی و تن مشغولی و  
چشم مشغولی به شاهدی چون صدهزار نگار هست! چنانکه به قول  
سلطان ولد «اهل جسم از اولیای راستین، اسرار حق و شرح وصال و  
مستی عشق را می‌شنوند و چون بدان مقام نرسیده‌اند، مستی شهوت را

۲. مناقب‌العارفین، ص ۶۳۰-۹۸۳.

۴. زنده‌یاد جلال‌الدین همایی.

۱. مناقب‌العارفین، ص ۶۳۷.

که حجاب حقیقی خود آن است، مستی حق و وصال می‌پندارند و دعوی نبوت و ولایت می‌کنند»<sup>۱</sup>.

اما در اصل، مقصود باده است نه پیمانه، چنان‌که به گفته سلطان ولد از رسول خدا منقول است که «پاهاي عايشه را مى‌بوسيد و بر رو مى‌نهاد و عايشه خود را بدید و عجب آورد. پيغامبر روزی چند به روی او نظر نکرد، عايشه از درد آن به خدا بناليد. به پيغامبر فرمان آمد که عايشه را دریاب. مصطفی به عذرخواهی عايشه آمد، دست و پای او را بوسید و گفت ای عايشه! مپندار که من دست و پای تو را برای دوستی صورت تو می‌بوسم، نه، برای حق می‌بوسم؛ در پوست روی تو، روی دوست را می‌بینم و در شب تاریکِ تنِ تو، نور روشن صبح الله را می‌بینم که سجود حق قدیم را می‌کنم نه تن حادث چند روزه تو را، باید که بعد ازین خود را نبینی، خدا را بینی»<sup>۲</sup>.

صوفیه جمالی هم با مشاهده آسمان و زمین و ماه و آفتاب و ستارگان و کوهها و دریاها و «خوبان صورت از زنان و پسران و خوبان معنی از اولیاء و پیغمبران»<sup>۳</sup>، مست آن جمالها و خوبیها و صفت‌ها می‌شدند، اما از صنع به صانع می‌رفتند تا خدا را بینند و بشناسند. بیگمان در این نظریازی با «شاهدان صورت از پسر و دختر»<sup>۴</sup> یا «شاهدان مهر و»<sup>۵</sup>، نوعی آمیختگی معنی بیچون با صورت چون، هست، اما چشم جان بایدت به دیدن جان. سلطان ولد در شرح این معنی مثالی روشن می‌آورد که شایان ذکر است. می‌گوید: «همچنان‌که شاهدی از بام، کلوخ و سنگ اندازد تا نظر بالا کنند و اندازند سنگ و کلوخ را بینند نه آنکه رو به کلوخ و سنگ آرند و

.۲. سلطان ولد، ولدانame، ص ۲۹۶.

.۴. سلطان ولد، معارف، ص ۹۴.

.۱. سلطان ولد، ولدانame، ص ۲۲.

.۳. سلطان ولد، معارف، ص ۴۹.

.۵. همان، ص ۱۹۳.

## عشقِ دلale صفت و حسن عاریت ۷۱

مشغول آن شوند که این سنگ چیست و به چه کار آید و چه خاصیت دارد و قیمتش چند ارزد و قدرش تا چه غایت است؟ یا این کلوخ یا این سیب که بر من آسیب زد چه چیز است؟ لایقِ خوردن است یا لایقِ پختن. همچنین آسمانها و زمینها و آفتاب و ستارگان و موجودات و مصوّرات و موهومات و عوارض، در صورت و معنی، جمله کلوخ‌اندازی معشوقِ جان است که از عالم بیچون در جهانِ چگونه و چون می‌اندازد و فایدهٔ حقیقی که ازین طوارق می‌رسند از آنست که اندازنه را بینند و بشناسند و از صنع به صانع می‌گرond و هرچه غیر این است بی‌فایدگی است و بی‌حاصلی و از مقصود دوری و در غلط و گمراهی افتادن»<sup>۱</sup>.

---

۱. معارف، ص ۱۹۲.

## فروشدن آفتاب

ولی آنچه درین میان شگفت می‌نماید اینست که ظاهراً در نظر مولانا هیچ زنی، شایستگی آن را نیافته که آینه‌دار طلعت حق باشد یا مولانا پروای آن نداشته که زنی را بدین مقام برگزیند و ازین لحاظ جای کسی کسی چون بنا تریس (دانته) و لور (پتارک) و نظام (ابن عربی) در کنار بزرگمردی چون وی خالی است.

ابن عربی در مگه به سال ۵۹۸ ه. ق. در دام عشق دختر زیبای مکین الدین ابو شجاع زاهربن رستم ابورجاء اصفهانی، به نام نظام (و ملقب به عین الشمس و البهاء) افتاد. دفتر غزلیات ابن عربی در شرح و وصف این عشق، «ترجمان الاشواق» نام دارد و چون چندی بعد فقها ابن عربی را به عشق‌بازی «مجازی» با آن دختر متهم کردند، ابن عربی شرحی بر آن غزلیات نوشت و مدعی شد که آن عشق، شرح عشقِ ریانی، به زبان رمز است.<sup>۱</sup> ارادت ابن عربی به زنانی که وی در اندلس شناخته به نام‌های

۱. محیی الدین ابن عربی، ترجمان الاشواق، ترجمه و مقدمه از گل‌بابا سعیدی، انتشارات روزنه، چاپ دوم، ۱۳۷۸. از مقدمه ر. نیکلسون: «اگر نظام برای وی چیزی نبود جز تجلی بانویی چون بنا تریس در اشعار اروپایی و یک نوع از کمال آسمانی و تجسمی از

یاسمین شمس الفقرا و فاطمه نیز بر کسی پوشیده نیست. ابن عربی معاصر شمس و مولانا بود «و مسلم است که مولانا در دمشق به صحبت محیی الدین بن عربی هم نائل آمده است».<sup>۱</sup> اما شمس و مولانا به وی نظر خوشی نداشتند.<sup>۲</sup> شمس گواهی می‌دهد:

→ عشق الهی و زیبایی، با وجود این، در دید جهانی و مادی، ابن عربی این خطر را پذیرفت که به صورت عاشقی دنیوی آشکار شود و به کمال و اخلاص و عبادت به کمال مجرد اعتراض کند در حالی که ظاهراً به افسونهای معشوقگی خود تحلیل می‌کند و می‌ستاید...»، همان، ص ۴۵.

«ابن عربی درباره نسوان از آن جهت که آینه جمال و بهای حق اند.. نظری خاص دارد و آنها را شفاقت الرجال می‌خواند و پس از بیان حدیث رسول الهی که حُبُّ إِلَيْ من دُنْيَاكُمْ ثلاث: انساء و الطيب و جعلت قرآن عینی فی الصلاة، اصرار می‌ورزد و استدلال می‌کند که صحبت بانوان و یاد آنان انسان را به خداوند نزدیک می‌سازد...». محمد خواجه‌دوی، مقدمه بر ترجمه فتوحات مکتبه شیخ اکبر محیی الدین ابن عربی، باب ۱ تا ۴، انتشارات مولی، چاپ دوم، ۱۳۸۳، ص ۱۱۱.

۱. فروزانفر، همان، ص ۴۳.

عبدالباقي گولپیماری (مولانا جلال الدین، زندگانی، فلسفه..) می‌نویسد، «دقیقاً می‌دانیم که مولانا و شمس و افرادی که با آنان مصاحبیت داشته‌اند، هرگز با محیی الدین ارتباط نداشته‌اند» (ص ۹۳)، اما قبول دارد که مولانا «با محیی الدین عربی متوفی به ۶۶۶ ه. در شام دیدار به عمل آورده است» (ص ۱۲۲). با اینهمه شگفت است که در فصل معاصران مولانا، از ابن عربی نام نمی‌برد، گرچه خاطر نشان می‌کند که شمس بر بعضی آراء ابن عربی خرد می‌گرفت و او را خاصه به سبب عدم متابعتش نکوهش می‌کرد (صص ۱۰۰ و ۱۱۰).

۲. «شمس و مولانا از حیث مذهب و مشرب، نقطه مقابل ابن عربی بوده‌اند» عبدالباقي گولپیماری، همان، ص ۱۰۱. «نظریه مولوی پیرامون تصوّف مبتنی بر تجربه درونی، او را از نظریه پردازان معاصر مكتب ابن عربی متمایز می‌گرداند». فرایکلین دی. لوئیس، همان، ص ۱۹۵. «شمس تبریزی از ابن عربی بسیار چیزها آموخت، البته نه به اندازه‌ای که از مولوی فراگرفت، زیرا از بابت صداقت و رفتار شیخ مطمئن نبود» همان، ص ۲۰۸؛ چون شیخ ملتزم به شرع (متابع و اطاعت از پیامبر) نبود و بنابراین او و استادش بایزید و اوحد الدین، «پیشوایی را نشایند». اما هموارا «تفوّذ مكتب فکری ابن عربی بر اندیشه مولانا»، سخن می‌گوید، همان، ص ۳۹۳-۶.

«شیخ محمد که طالب حق بود در آرزوی این بود که مرا با او این اتفاق افتد و مسلم نشد و مرا با تو (مولانا) آرزوی این بود که او را با من این، پس رتبه تو کجا باشد؟»<sup>۱</sup>، و جایی دیگر: «در سخن شیخ محمد این بسیار آمدی که فلان خطا کرد و فلان خطا کرد و آنگاه او را دیدم خطا کردی. وقتها با او بنمودی، سر فرو انداختی، گفتی: فرزند! تازیانه می‌زنی قوی، یعنی قوی می‌رانی. کوهی بود، کوهی! مرا درین هیچ غرض نیست، اما صد هزار همچو اینها به هر بار که گلایه می‌گردانید، فرو می‌افتد و می‌ریخت. مثلاً او در حالی بودی، آن حال خود حکایت کردی، من با او بنمودمی که درین مقام چگونه ایستادی...»<sup>۲</sup> و باز: «نیکو همدرد بود، نیکو مونس بود، شگرف مردی بود شیخ محمد، اما در متابعت نبود. یکی می‌گفت: عین متابعت خود آن بود، گفتم نی متابعت نمی‌کرد»<sup>۳</sup>، «وقتها شیخ محمد سجود و رکوع کردی و گفتی: بنده اهل شرعم. اما متابعت نداشت. مرا از او فائده بسیار بود، اما نه چنانکه از شما (مولانا). ازان شما بدان نماند...»<sup>۴</sup>

مولانا حتی به او کم اعتماتر بود:

«از عرفای اصحاب منقول است که بعضی علمای اصحاب درباب فتوحات مگی چیزی می‌گفتند که عجب کتابیست که اصلاً مقصودش نامعلوم است و سر حکمت قایل نامفهوم؛ از ناگاه زکی قول از در درآمد و سرآغاز اسرار کرد؛ حضرت مولانا فرمود که حالیاً فتوحات زکی به از فتوحات مگیست و به سماع شروع فرمود»<sup>۵</sup> و ایراد شمس را که ابن عربی

→ برای آگاهی از تفاوت میان عرفان مولانا و طریقہ محیی الدین عربی، نک به فروزانفر، مقاله‌ها.. همان، صص ۴۲۱-۴۱۹. ۱. مقالات، ص ۱۴۴.

۲. مقالات، ص ۲۴۰-۲۳۹. ۳. همان، ص ۲۹۹.

۴. همان، ص ۳۰۴. ۵. مناقب، ص ۴۷۰.

متابع نداشت تکرار می‌کند و یا شمس است که ردّ مولانا بر ابن عربی را  
مو به مو باز می‌گوید:

«شیخ محمد ابن عربی در دمشق می‌گفت که محمد پرده‌دار ماست،  
گفتم: آنچ در خود می‌بینی در محمد چرا نمی‌بینی؟ هر کسی پرده‌دار خود  
است؛ ابن عربی گفت: آنجاکه حقیقت معرفتست، دعوت کجاست و کن  
مکن کجاست؟ گفتم: آخر آن معنی او را بود و این فضیلت دیگر مرید، و  
این انکار که تو می‌کنی برو و این تصرف نه که عین دعوتست، پس دعوت  
می‌کنی و می‌گویی دعوت نباید کردن...».<sup>۱</sup>

با این تفاوت مشرب، بیگمان تصوّر اینکه مولانا ممکن بود سلوکی  
چون راه و رسم ابن عربی شیخ اکبر اختیار کند، البته توقعی بیجاست.  
اماً اصولاً نظر مولانا یا شمس در باب زن، نظری متعارض است. زن  
هم «پرتو حق است آن معشوق نیست - خالق است او گوئیا مخلوق  
نیست»<sup>۲</sup> و حسنی کانون تجلی الهی است و هم، موجب هبوط آدم به  
وسوسه ابلیس لعین:

اول و آخر هبوطِ من زن چونکه بودم روح و چون گشتم بدن<sup>۳</sup>

۱. مناقب، ص ۶۷۶-۷.

۲. تفسیر روشنگر این بیت (دفتر اول ۲۴۳۷) و نیز ابیاتی را که مولانا در آنها مرد را مثل  
می‌زند به آب و زن را به آتش (دفتر اول، ابیات ۲۴۲۲-۲۴۱۹ و ۲۴۳۶-۲۴۳۳) در شرح  
مشنوی شریف از بدیع الزمان فروزانفر، جلد سوم، چاپ دهم، ۱۳۸۱ بخوانید، ص ۹۲۸-۹ و ۹۵۷-۸ و ۱۰۳۴-۶.

۳. «مولوی وفادار به سنت قرون وسطی، یکی از قهرمانان داستانش را به تأسف  
و امی دارد که:

اول و آخر هبوطِ من زن چونکه بودم روح و چون گشتم بدن  
آن ماری شیمل، شکوه شمس، سیری در آثار و افکار مولانا، مترجم حسن لاهوتی، تهران  
۱۳۸۲، (چاپ چهارم)، انتشارات علمی و فرهنگی، ص ۳۵۸-۹ منظور آن ماری شیمل از

به زعم افضل اقبال «این فکر خوشایندی درباره زن نیست. شاید از همین سبب است که رومی خود هرگز به هیچ زنی دل نبست. محبت و عنایت رومی متوجه سه مرد (شمس تبریزی و صلاح‌الدین زرکوب و حسام‌الدین چلبی) بود و به واسطه ایشان است که می‌کوشد انسان کامل را بیابد».<sup>۱</sup>

مولانا و شمس البته به زن بی‌التفات نبودند<sup>۲</sup>، اما این لطف و عنایت

→ «سنت قرون وسطی»، روشن نیست.

آن ماری شیمل جایی دیگر می‌گوید: «این دید و تلقی منفی نسبت به زنان در آثار مولانا از معتقدات زهدگرایانه قدیم که نه تنها در تصوّف اولیه بلکه به نحوی شدیدتر در رهبانیت مسیحی و بودایی رواج داشته، نشأت گرفته است: زن آلت شیطانی و اغواگرست» (من بادم و تو آتش، ترجمه فریدون بدره‌ای، چاپ دوم ۱۳۸۰، ص ۱۰۷) و مظہر نفس: در داستان نزاع پدر و مادر بر سر فرستادن پسر خردسالشان به مدرسه (مثنوی دفتر ششم): «مادر می‌خواهد که طفل که هنوز لطیف و شکننده است مدتی درازتر در خانه بماند، زیرا بر حال طفل، ترحم و شفقت دارد و حال اینکه پدر اصرار می‌ورزد که تعلیم و تربیت طفل آغاز شود. مادر نماد و مظہر نفس یعنی صفات و سعادیات نازل انسان است که شخص را به طلب آسایش و لذت به عوض تعلیم و تهذیب وامی دارد. پدر در این داستان، مانند همه داستان‌های دیگر، مظہر و نماینده عقل است، یعنی آن نیرویی که آدمی را به صراط مستقیم رهنمایی می‌کند، وظایف دینی و فرمانبرداری از احکام شرعی را به او می‌آموزد». همان، ص ۱۰۳.

البته این خوارشمری منحصر به قرون وسطی نیست. فی‌المثل آرتور شوپنهاور که سرآمد دشنام‌گویان است و هیچ‌کس از زخم زیانش، مصون نمانده است، در مذمت عشق و زن و زناشویی می‌گوید: «زن‌نشویی منحصرًا «به ساقنه عشق»، حتی نفس ازدواج، اگر به زودی موجب دریغ و افسوس خوردن نشود، به معنای دست بردن چشم بسته در کیسه‌ای پر از مار به امید یافتن مارماهی است».

Arthur Schopenhauer, *l'art de l'insulte*, 2004, p. 45.

«وفاداری مرد در زناشویی، تصنیع است و وفاداری زن در زناشویی، طبیعی است. در نتیجه زناکاری زن – هم از لحاظ عینی به سبب عواقب و نتایجش وهم از لحاظ ذهنی به سبب آنکه ضد سرشت زن است – از زناکاری مرد، نابخشودنی‌تر است». همان، ص ۴۷.

۲. روزی فوج زنان از دور گذر می‌کردند و شمس که ایستاده بود و می‌نگریست، گفت



هیچگاه، از نوعی احساس بی اعتمادی در حق زن که با تحقیر و کوچک شمردن و فروداشت پهلو می‌زند، خالی نیست<sup>۱</sup>.

شمس حتی در برابر خصم، بردار و مدارا جو بود که می‌گفت: «تا بتوانی در خصم به مهر خوش در نگر، چو به مهر در کسی در روی، او را خوش آید اگر چه دشمن باشد، زیرا که او را توقع کینه و خشم باشد از تو، چو مهر بیند خوشش آید<sup>۲</sup>» و اعتقاد داشت «تاكسی به اندیشه و خیال بد محجوب نگردد، بد نمی‌بیند و دشمن نمی‌دارد»: «مرد نیک را از کسی شکایت نیست، نظر بر عیب نیست. هر که شکایت کند، بد اوست، گلویش را بیفشار، البته پیدا آید که عیب ازوست»<sup>۳</sup> و جهودان را دعا می‌کرد: «من خوی دارم که جهودان را دعا کنم، گویم که خداش هدایت

→ «در میان آن جماعت نوری می‌درخشد و آن پاره نور مانا که از کان انوار حضرت مولاناست»، چون پرس و جو کردند دیدند که ملکه خاتون دختر مولاناست. «فرمود که به خانه آوردند و مهمانیشان کرده، عنایت عظیم فرمود». مناقب العارفین، ص ۶۳۵.

به گفته عبدالباقي گولپینازی که قولش خالی از مبالغه و مسامحه نیست: «در دوره‌های نخستین مولویه، زن هیچ تفاوتی با مرد ندارد. چنانکه به آنان مقام خلافت اعطای شود و به این ترتیب، از بسیاری از مردان که به وی انتساب می‌جویند، بزرگتر شمرده می‌شود. این برابر شمردن زن و مرد تا قرن هفدهم / یازدهم هجری ادامه پیدا کرده است. «اما با انگای مولویه به قدرت (حکومت) به سبب اوقاف و سازش با شیخیت، انتقال آن از روستاها به قصبات و شهرها، بریدن از خلق و پیوستن به طبقه روش‌نگر، آزادی اعطای شده به زنان را نیز مورد تهدید قرار داده است». مولویه بعد از مولانا، ترجمه توفیق ه سبحانی، ۱۳۶۶. «مقام زن بین مولویان» ص ۳۴۱-۵.

۱. «باید از خداوندگار می‌پرسیدم: او که همه زن‌های زندگی خود را دوست می‌داشته و خداوند مهر و فرزانگی است، چرا در جای جای سخن‌ش، زن را خدمعه‌باز و مکار و مظہر فریب و اسباب همه انحرافات می‌خواند و او را ناقص عقلی می‌نامد که باید مواطنش بود؟! شاید او به من پاسخ می‌داد که چه گونه است که خیل معلمان از جمله خود او، آن همه مست از باده عشق به زن باز توانسته‌اند زن را آن همه تحقیر کنند...». سعیده قدس، کیمیا خاتون، داستانی از شبسستان مولانا، نشر چشمه، ۱۳۸۳، ص ۲۷۷.

۲. مقالات، ص ۹۵.

۳. مقالات، ص ۹۱.

دهاد آن که مرا دشنام می‌دهد، دعا می‌گویم که خدا ایا او را ازین دشنام  
دادن بهتر و خوشتر، کاری بده تا عوض این، تسبیحی گوید و تهلیلی،  
مشغولِ عالم حق گردد»<sup>۱</sup> و کافران را دوست داشت «ازین وجه که دعوی  
دوستی نمی‌کنند. می‌گویند: آری کافریم، دشمنیم. اکنون دوستیش تعلیم  
دهیم، یگانگیش بیاموزیم. اما اینکه دعوی می‌کند که من دوستم و نیست،  
پرخطر است»<sup>۲</sup> و در خرابات به چشم شفقت می‌نگریست: «لحظه‌ای  
برویم تا به خرابات، آن بیچارگان را ببینیم، آن عورتگان را خدا آفریده  
است، اگر بداند یا نیکند در ایشان بنگریم. در کلیسا هم برویم، ایشان را  
بنگریم. طاقت کار من کسی ندارد. آنچه من کنم مقلد را نشاید که بدان  
اقتفا کند»<sup>۳</sup>.

اما همین مرد که به زیبایی و لطافت تمام می‌گوید «از اتصال هر ستاره  
به برجی، چیزی تولد می‌کند، چنانکه از اتصال مرد به زن»<sup>۴</sup> و در ریاضت  
و قهر نفس تا آنجا نمی‌رود که از گزاردن حق غریزه جنسی غفلت ورزد<sup>۵</sup>،

۱. مقالات شمس، ص ۱۲۱ و مناقب العارفین، ص ۳۱۵. ۲. مقالات، ص ۲۹۸.

۳. مقالات، ص ۳۰۲. ۴. کاری که آیت‌الله طالقانی در ۱۳۵۷ کرد، جوانمردی شمس را فرا  
یاد می‌آورد. روزنامه آیندگان مورخ ۱۱ بهمن ۱۳۵۷ خبر داد: که آیت‌الله طالقانی طی  
اطلاعیه‌ای حمله ارادل و اویاش و باجگیران به روپی خنه‌های تهران در شهرنو و بیرون  
راندن زنان بینوا از خانه‌ها و به آتش کشیدن خانه‌ها را محاکوم کرد و «توطئه‌ای  
ناجوانمردانه» دانست و از مردم با ایمان خواست که با پند و اندرز گمراهان را ارشاد  
کنند. ۴. مقالات شمس، ص ۳۱۳.

۵. «من چنان معصوم بودم که آن کودک نیز که تعلیمیش می‌کردم، چو صد هزار نگار، از  
عصمت من عاجز شد. خود را روزی عمدأ بر من انداخت و برگردن من درآویخت  
چنانکه لا یوضف. من طپانچه‌اش چنان زدم و شهوت در من چنان مرده بود که آن عضو  
خشک شده بود و شهوت تمام بازگشته از آلت، همچنین برچفسیده تا خواب دیدم که مرا  
می‌فرماید لنفسک علیک حق، حق او بده. دروازه‌ای هست که در آن شهر معروف است به  
خوبرویان. در این گذرم، در این اندیشه، یک خوبروی چشمها قفچاق، در من آویخت و  
مرا به حجره‌ای در آورد و چند درم بدیشان دادم و شب پیش ایشان بودم به اشارت خدا و  
لابه‌گری او و من از این باب فارغ و دور»، همان، ص ۷۶۶.

زن را که نه جهود است و نه خصم و نه کافر، صاحب نفسکی «پلید تاریک زنده»<sup>۱</sup> می‌داند:

«نفس، طبع زن دارد؛ بلکه خود زن، طبع نفس دارد. شاوروهن و خالفوهن. یا رسول الله می‌فرمودی که مشورت کنید، خاصه در کاری که منفعت و مضرّت آن عام باشد. اکنون اگر مردی نیایم با او مشورت کنیم، آنجا زنان باشند چون کنیم؟ می‌فرماید که با ایشان مشورت کنید، هرچه گویند ضد آن بکنید» و نظر تحریرآمیز حجاج بن یوسف را در حق زنان نقل می‌کند «همه زنان یک رنگند. یک مزه‌اند. چه این زن پادشاه، چه زن آن گدا. آن بیشتر تفاوت از روی آرایش و لباس است. چون بر همه کنی، همه یکی باشد»<sup>۲</sup> و گرچه زنان نیک و پارسا و عفت و عصمت و پرهیزگاری شان را می‌ستاید، اماً معتقد است که «با این همه حال اگر زنی را بالای عرش جا دهند و او را از ناگاه نظری به دنیا افتد و در روی زمین، قضیبی را برخاسته بیند، دیوانه‌وار خود پرتاب کند و بر سر قضیب افتد، از آنک در مذهب ایشان بالاتر از آن چیزی نیست»<sup>۳</sup> و باور دارد که «از زن شیخی نه آید. گفت: آری سرد می‌آید. گفت که مفهوم نشد. این سرد آید این باشد که از او این کار آید الا از مرد خوشرتر آید الا خود هیچ از او نیاید، نه سرد و نه گرم. اگر فاطمه یا عایشه، شیخی کردندی، من از رسول علیه السلام بی‌اعتقاد شدمی. الا نکردند. اگر خدا تعالی زنی را در بگشاید، همچنان خاموش و مستور بود. زن را همان پس کار و دوک خود!»<sup>۴</sup>. آری «زن را همان به که پس دوک نشیند در کنج خانه، مشغول به خدمت آن کس که تیمار او کند»<sup>۵</sup>.

۱. همان، ص ۷۳۴.

۲. همان، ص ۲۸۸.

۳. مناقب العارفین، ص ۱-۴۰. ۴. مقالات. همان، ص ۷۵۶-۷۵۵.

۵. همان، ص ۶۶۸ و در تحریر فخر رازی «فلسفیک» (ص ۳۲۹ و ۷۲۶) او را کمتر از زن

شمس تبریزی زنی کیمیانام داشت «زیبا و پارسا» (جمیله و عفیفه) «پروردۀ حرم حضرت خداوندگار» و از منسوبین او که به شهادت مولانا، خاطرشمس را به وی «تعلّق عظیم» بود و مولانا به التماس شمس پس از بازگشتش از دمشق، کیمیا را بروی خطبه کرده بود، چون شمس را نسبت به او علّقه خاطر بسیار بود. اماً روزی شمس بر کیمیا خشم گرفت و کیمیا قهر کرده و به سوی یاغی رفت و مولانا که دلتنگی شمس را دید «به زنانِ مدرسه» اشارت فرمود که بروید و کیمیا خاتون را بیاورید. زنان آماده می‌شدند به طلب کیمیا روند که مولانا نزد شمس رفت که در خرگاه نشسته بود و دید که شمس با کیمیا در سخن است و «دست بازی می‌کنند و کیمیا به همان جامه‌ها که پوشیده بود نشسته است. مولانا در تعجب ماند و زنانِ یاران هنوز نرفته بودند. مولانا بیرون آمد و در مدرسه طوافی می‌کرد تا ایشان در ذوق و ملاعبهٔ خود مشغول باشند». پس از آن مولانا شمس را به اندرون طلبید و شمس تنها آمد و مولانا چون غیر او هیچ‌کس ندید، شگفت‌زده از آن سرّ بازپرسید که کیمیا خاتون کجا رفت؟ شمس پاسخ داد خداوند «مرا چندان دوست می‌دارد که به هر صورتی که می‌خواهم بر من می‌آید؛ این دم به صورتی کیمیا آمده بود مصوّر شده؛ پس احوال بازیزید چنین بوده باشد که حق به صورت امردی برو مصوّر شد»!<sup>۱</sup>

داستان که شاید بر ساختهٔ مریدان شمس است از نظر کردگیش یعنی خلّت حق با وی و شأن مقام والای زن حکایت دارد چون حق به صورت همسر محبوب شمس نیز بروی ظاهر می‌شده است. اماً همین زن را روزی خواتین به رسم تفرج به باغ جدّه سلطان ولد بردۀ بودند، و شمس

حدر پرده می‌داند: «فخر رازی و صد چون او باید که گوشۀ مقنعه آن زن نیازمند راستین برگیرند به تبرک و افتخار و هنوز حیف بر آن مقنعه باشد». ص ۱۵۰-۲۴۹.  
۱. مناقب العارفین، ص ۸-۳۷. رسالهٔ فریدون سپهسالار، ص ۱۳۳ و ۳۶۵.

ناگاه به خانه درآمده وی را طلبید و چون شنید که جدّه سلطان ولد با خواتین او را به تفرج برده‌اند، «عظیم تولید و به غایت رنجش نمود؛ چون کیمیا خاتون به خانه آمد، فی الحال درد گردن گرفته همچون چوب خشک بی حرکت شد، فریادکنان بعد از سه روز نقل کرد؛ همچنان چون هفتم او بگذشت باز به سوی دمشق روانه شد در ماه شعبان سنّه اربع و اربعین و سنتّمائه ۶۴۴»<sup>۱</sup>.

## ۱. مناقب العارفین، ص ۲۴۱-۲

«گلپینارلى بر این باور است که شاید علاءالدین (پسر مولانا)، شمس را مسبب مرگ کیمیا دانسته، چون دورادور به آن دختر عشق می‌ورزید که البته این نظریه بیشتر جنبه حدس و گمان دارد». فرایکلین دی. لوئیس، همان، ص ۲۵۷.

آقای عباس عطّاری کرمانی، مدعی است که کیمیا، دختر کراخاتون، همسر مولانا از نخستین شوی اوست و بر آن است که شمس وقتی دانست کیمیا بی‌اجازه او به گردش رفت، گلویش را فشد و خفه‌اش کرد! یعنی داماد مولانا، نادختری وی را کشت! نک به عشق، عشق.. باز هم عشق (زنگی پر ماجراهی مولوی) آسم، ۱۳۸۳، ص ۲۶.

خانم زلیخا ثقیلی می‌پندارد که «شاید یکی از علل ترک قونیه، مرگ ناگهانی همسر محبوش بود». تجلی زن در آثار مولوی، چاپ دوم ۱۳۸۳، انتشارات ترفند، ص ۵۶. مأخذ این خبر چنانکه دیدیم افلاکی صاحب مناقب العارفین است که قاطعانه می‌گوید شمس پس از وفات کیمیا به سوی دمشق روانه شد.

همه این اخبار، دستمایه خانم سعیده قدس در نگارش رمان خواندنی کیمیا خاتون شده که به نثری پاکیزه و روان نگارش یافته است. در رمان خانم سعیده قدس که بر مقولات عرفانی، وقوفی روان‌شناختی دارد. کیمیا، دختر کراخاتون از همسر متوفایش محمدشاه ایرانی است که پس از مرگ همسر به عقد ازدواج مولانا درآمد و وی نادختریش را به زنی به شمس داد که مردی حسود و تند خشم است و همسر جوانش را به سبب آنکه بی‌اجازه‌اش به گردش در باغی رفته است آنقدر کنک می‌زند که زن بینوا جان می‌سپارد و آنگاه خود ناپدید می‌گردد.

رمان‌نویس خواسته «بسیاری از اسرار و نادانسته‌های زندگی دو اسطوره عرفان جهان: شمس و مولانا» را بی‌نقاب کند، درواقع آنچه در اخبار مربوط به آن دو آمده و به دست ما رسیده اینست که به دستور مولانا، شمس و کیمیا را پس از زناشویی در یکی از صفة‌های مدرسه، مجاور حرم مولانا جای داده بودند و علاءالدین چلبی (متوفی به سال ۱۴۶۱ ه.)

بر مردی که می‌گوید در حق کافر و جهود ناسزاگو و خصم، سینه‌ای بی‌کینه دارد و زن را آئینه‌دار طلعت حق می‌داند، سخت‌گران می‌آید که همسرش بی‌اجازه‌وی، به رسم تفرج به باغ بانویی بزرگ رفته باشد و چنان بسر او خشم می‌گیرد که زن بینوا دق می‌کند و از غصه می‌میرد!.

این سخن شمس در مقالات، بیانگر مرام او در معامله با زن و زناشویی است: «زن بخواه و مجرّد باش یعنی بدل از همه جدا و مبّرا از همه»<sup>۱</sup>!

آنچه از سخنان و مواعظ مولانا و نحوه سلوکش با خاتون حرم و بانوان دیگر (اعم از شاهزادگان و کنیزکان) دستگیرمان می‌شود، دال بر حرمتی

→ که دلباخته کیمیا بود و از شمس نفور و از جمله کسانی است که قصد جان شمس کردند و به همین دلیل مولانا از وی رنجید و بر جنازه‌اش نماز نکرد، هربار که به دیدار پدر می‌رفت، از سر عناد از آن صفة می‌گذشت و خشم شمس را که مردی حسود بود برمی‌انگیخت تا آنکه عاقبت وی علاء‌الدین را به عبارتی تهدید آمیز در پرده از آن کار منع کرد و این گستاخی بر دوستان مولانا‌گران آمد که به طعنه می‌گفتند: «عجب کاری است، آفاقی آمده است و در خانه خداوندگار درآمده و نور دیده صاحب خانه را در خانه خود فرو نمی‌گذارد». نک به مقالات شمس، ص ۵۰۸-۹ و ۵۸۲. رمان خانم سعیده قدس بیشتر به رساله‌ای عرفانی می‌ماند.

در رمان *Roumi brûlé* (نوشته نهال تجدد، پاریس، ۲۰۰۴)، شمس شراب خوار و می‌گسار است (ص ۱۸۳ و ۲۰۵ و ۲۰۷ و ۲۰۸) و حسام الدین راوی داستان از *la honte d'une union* (میان مولانا و شمس) سخن می‌گوید (ص ۲۶۶) و نویسنده بر آن است که عشق میان مولانا و شمس و مولانا و صلاح الدین فقط روحانی نبوده بلکه جسمانی هم بوده است (ص ۲۸۸-۲۸۹) و مولانا در مناسبات با مرد و زن، آن دو جنبه را بی‌شرم و ترس در خود جمع کرده بود. رمان نویس این سخن را که مولانا با حسام الدین (و شمس و صلاح الدین) عشق‌بازی می‌کرد (ص ۴۱۱) چنین ترجمه کرده است *M. me fit l'amoir* (ص ۳۵۰)، *M. avcc lui faisait l'amoûr* (ص ۴۱۱). نویسنده قیاس از حال خود گرفته است. و از این‌رو است که راوی، حسام الدین معشوق مولاناست.

۱. ص ۷۲۱.

است که خداوندگار برای زن پاکجان قائل بوده است و اگر چنین نبود عجب می‌بود چون از شرح صدر و خلق کریم و بردباری و حلم و تحمل و خاکساری مولانا و شفقتش بر حال مردم زیردست ناتوان و حتی سگ گرسنه ولگرد<sup>۱</sup> دور است که به جفت و شریک مرد در زندگی بی‌التفات باشد و داستان شگفت و افسانه مانندی که افلakis در شرح گله‌مندی همسر مولانا از وی که گویی دیگر «گرد شاهدبازی» نمی‌گردد<sup>۲</sup> و زیاده‌روی مولانا در آمیزش با او آورده، و بیگمان از مبالغات مریدانه معتقدان افراط‌کار است، معلوم می‌دارد که «حالات و زندگانی مولانا از ترک لذت و دنیاگریزی او حکایت نمی‌کند»<sup>۳</sup>.

«گرچه در تصوّف، مواردی از عزلت‌گزینی و دیرنشینی و تک‌زیستی هم هست، اماً صوفی، مرد یا زنی بهنجار است و جزء لاينفک جامعه مسلمین که آن را «جامعه راهبان زناشویی کرده» توصیف کرده‌اند»<sup>۴</sup> و

۱. مناقب‌العارفین، ص ۳۷۷-۳۷۶. رسالت فریدون سپهسالار، ص ۸۳.  
شایان ذکر است که پس از رحلت مولانا، گربه‌اش هفت شب‌نروزی آب و طعام نخورد و مرد. همان، ص ۵۸۰.

۲. مناقب‌العارفین، ص ۴۵۰-۴۴۹. و فراکلین دی لوئیس: تمایلات جنسی مولوی، همان ص ۷-۴۱. ایضاً نک به داستان محموده خاتون و شویش که چون عروس به طبع داماد خوش نیامد، داماد با وی دخول نکرد و قبض عظیمی ایشان را فروگرفت و درآمدن مولانا ناگهان از درگردک و به سخنی، برافکندن قبض ایشان و روی نمودن بسط به عروس و داماد، مناقب‌العارفین، ص ۴۴۸.

۳. محمد شبیلی نعمانی، سوانح مولانا روم، ترجمه توفیق ه. سبحانی، ۱۳۸۲، ص ۴۵.  
«به درستی که من دانسته‌ام قاعده روزی را و خوی من نیست که به گزافه دوادوکنم و رنج برم، من بی‌ضرورت به درستی که آنج روزی منست از سیم و از پوشش و از نار شهوت، چون بنشینم، بر من بیاید... اگر صبر کنم و به جای خود بنشینم بی‌رنج و خواری، آن بر من بیاید زیرا که آن روزی هم طالب منست و او مرا می‌کشد، چون نتوان مرا کشیدن، او بیاید، چنانک منش نمی‌توانم کشیدن، من می‌روم...». فیه مافیه، با تصحیح و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر، امیرکبیر، چاپ سوم، ۱۳۵۸، ص ۱۸۴.

4. Christan Bonaud, *Le Soufisme et la spiritualité islamique*, 2002, p.90.

## ٨٤ عشق‌نوازی‌های مولانا

مولانا، به قول آن‌ماری شیمل «با آنکه گاهی به پیروی از سنت مرسوم سخنانی ناخوش آیند در کم عقلی زنان بر زیان می‌راند – تصویری از زن که دنیای عصر قرون وسطی نیز در آن شریک است – با اینهمه از سعادت زندگی زناشویی و لذت و شادی عشق و محبت انسانی، کاملاً آگاه است»<sup>۱</sup>.

خداآوندگار که می‌فرمود «من صوفی دل صافم، نی صوفی پشمینه»، با دوست و دشمن به نیکی رفتار می‌کرد؛ به خصمی که دشنامش می‌داد، گفت: «با این نیز که تو می‌گویی هم یکی ام»<sup>۲</sup> و به کسی که دیگری را دشنام می‌داد و تهدید می‌کرد که اگر یکی به من بگویی، هزار تا می‌شنوی، گفت بیا هر چه می‌خواهی به من گویی که اگر هزار بگویی، یکی هم نشنوی<sup>۳</sup> و حتی در مردم بدسگال، خوبی و نیکی سراغ می‌کرد که بد نماند چونک نیکو خو شود و با بلندنظری برای قصور و تقصیر آدمی، عذرها و بهانه‌ها می‌یافت و آن شفقت و محبت را در حق حیوانات و کودکان و به طور کلی همه انسان‌ها داشت:

آدمی بر قدر یک طشت خمیر      برفزود از آسمان و از اثیر

\*

پس به ظاهر عالم اصغر تویی      پس به معنی عالم اکبر تویی

توز چرخ و اختران هم برتری.

این کرامت و بزرگواری و علو طبع و بلندی همت که گواه از فردیت رستن و از انانیت دل شستن است، ریشه در عشقی بیکران به عالم خلق

۱. من بادم و تو آتش، همان، ص ۱۰.

۲. جامی، نفعات الانس، به تصحیح محمد عابدی، انتشارات اطلاعات، ۱۳۵۷، ص

۳. مناقب العارفین، ص ۱۰۵-۶. ۴۶۳

دارد و البته محال است که مقوله جفتی و زناشویی از آن بی نصیب مانده باشد.<sup>۱</sup>

وقتی میان پسر مولانا، سلطان‌ولد و همسرش فاطمه خاتون (مادر چلبی جلال‌الدین امیر عارف) کدورتی پیش آمد، مولانا در نامه‌ای که به سلطان‌ولد نوشت سفارش کرد تا «جانب عزیز او را محترم دارد و رعایت بی‌نهایت فرماید»:

«وصیت می‌کنم جهت رعایت شاهزاده ما و روشنایی دل و دیده ما و همه عالم که امروز در حباله و حواله آن فرزندست...؛ توقع است که آتش در بنیادِ عذرها زند و یکدم و یک نفس نه قصد و نه سهو، حرکتی نکند و وظیفه مراقبتی را نگرداند که در خاطر ایشان یک ذره تشویش بی‌وفایی و ملامت درآید؛ خود ایشان هیچ نگویند از پاک گوهری خود و عنصر شاهزادگی و صبرِ موروث... و از بهر سپیدروئی ابدی این پدر و از آن خود و از آن همه قبیله، خاطر ایشان را عزیز دارد و هر روز را و هر شب را چون روز اول و شبِ گردد که صید کردن به دام دل و جان و چنان نپنداشد که صید شده است و محتاج صید نیست که آن مذهب ظاهر بینانست... و این وصیت را مکتوم دارد و محفوظ و با هیچ‌کس نگوید..». <sup>۲</sup> و در نامه‌ای به فاطمه خاتون (حضرت کراکا) ازو چنین دلجویی می‌کند:

«خدای را جل و جلاله به گواهی می‌آرم و سوگند می‌خورم به ذاتِ پاک قدیم حق تعالی که هرچه خاطرِ آن فرزندِ مخلص از آن خسته شود، ده چندان غمِ شما، غمِ ماست و اندیشهٔ ماست.. توقع من از آن فرزند آنست که ازین پدر هیچ پوشیده ندارد از هر که رنجد تا مُنت دارم و در یاری به قدرِ امکان انشاء‌الله تقصیر نکنم. اگر فرزند عزیز بهاء‌الدین در آزارِ

۱. نک به بخش دین و انسانیت از دیده مولانا، در: عبدالباقي گولپینارلی، مولانا جلال‌الدین، همان، ص ۳۳۳-۳۰۵. ۲. مناقب العارفین، ص ۷۳۴.

شما کوشد، حقاً ثم حقاً، دل ازو برکنم و سلام او را جواب نگویم و به جنازه من نیاید، نخواهم و همچنین غیر او هر که باشد. اما خواهم که هیچ غم نخوری و غمگین نباشی که حق جل جلاله در یاری شماست و بندگان خدا در یاری شما‌اند؛ هر که در حق شما نقصان گوید، دریا به دهان سگ نیالاید و تنگِ شکر به زحمتِ مگس، بی قیمت نشود و یقین دارم که اگر صد هزار سوگند بخورند که ما مظلومیم، من ایشان را ظالم دانم که در حق شما محب و دعاگوی نباشند، ایشان را مظلوم ندانم، سوگند و عذر قبول نکنم... هیچ عذری و سوگندی و مکری و گریه‌ای از بدگوی شما قبول نکنم؛ مظلوم شمائید با آنک شما را حرمت دارند، خداوند و خداوندزاده خوانند پیش رو و پس پشت، بی نفاقی و عیب بر خود نهند که مجرم مائیم با آن همه ظالم باشند و شما مظلوم... ازین پدر هیچ نهان مدارید و احوال را یک به یک به من بگوئید تا به قدر امکان به یاری خدا معاونت کنم...».<sup>۱</sup>

این فاطمه خاتون که به قول افلاکی «مریم ثانی و صدیقهٔ ربّانی»<sup>۲</sup> بود و پروردۀ مولانا<sup>۳</sup> و همسر بهاءالدین سلطان ولد، دختر صلاح الدین زرکوب، مرد عامی ساده‌دلی است که مولانا او را جایگزین شمس کرد و به وی عشق ورزید و در دستخط یاد شده به دخترش نوشت پدرت را «برگردن این داعی و امیست که به هیچ شکری و به هیچ خدمتی نتوان گزاردن، شکر آن را هم خزینهٔ حق تعالیٰ تواند خواست...»<sup>۴</sup> و در حق همین دختر

۱. مناقب‌العارفین، ص ۷۳۴-۶. ۲. مناقب‌العارفین، ص ۳۸۸.

۳. مناقب‌العارفین، ص ۴۰۵. «حضرت مولانا پیوسته فاطمه خاتون را کتابت و قرآن تعلیم می‌داد، از غایت عنایتی که در حق او داشت» ص ۷۱۹، و فاطمه خاتون «لمحه‌ای و لحظه‌ای از حضور حضرت مولانا خالی نبودی و پیوسته از دهانِ مبارک ایشان، معارف غریب و معانی عجیب یاد گرفتی و در حضور ولایت و تربیت و طهارتِ ذیل و عفت مُربّای آن سلطانِ مربّی بود و دستکار کارِ حضرت او». ص ۷۲۱.

۴. مناقب‌العارفین، ص ۷۳۴.

روزی فرمود فاطمه خاتون «چشم راست منست و خواهرش هدیه خاتون چشم چپ منست و تمامت زنان مستوره که به زیارت من مشرّف می‌شوند، پیش من نیم روی می‌آیند غیر از فاطمه خاتون و خواهرش که تمام روی می‌آیند و از برای لطیفه خاتون که مادرشان بود، گفت: ذات لطیفه خاتون ما لطیفه مصوّر خداست از آنک سَمَّی مادر شیخ است...».<sup>۱</sup> فاطمه خاتون و خواهرش هدیه خاتون هر دو در سرای مولانا بزرگ شده بودند و چنان بر مولانا محرم بودند که ازو رو نمی‌گرفتند و بی‌پرده پیشش می‌رفتند و مولانا جهیز هدیه خاتون را پدرانه از راه کرامت و نواخت بانوان بزرگ زمانه فراهم آورد و او را به زنی به نظام الدین خطاط که از خوشنویسان معروف زمان بود داد<sup>۲</sup> و چون عروس دلبندش، از همسرش بهاءالدین سلطان ولد، رنجیده خاطرگشت، مولانا به دلجویی از وی در ایستاد و فرزند را به نیکو داشتش وصیّت فرمود و این همه ڈال بر شفقت اوست بر حال زنی که دختر صلاح الدین یارگزین اوست و عروس محبوش و این ارادت، البته در التفات و حسن توجه و عنایت مولانا بی‌تأثیر نیست و بیگمان نمی‌توان بر نادر حکم کرد و حکم بر غالب است؛ اما از سوی دیگر وقتی دختر مولانا، ملک خاتون (وفات ۷۰۳ ه. ق.) کنیزش را رنجانید، مولانا «بانگی بر وی زد که چراش می‌زنی و چراش می‌رنجانی؟ چه اگر او خاتون و تو کنیزک بودی، چه خواستی کردن؟ می‌خواهی که فتوی دهم که در کل عالم، غلام و کنیزک هیچ نیست الا حق را و فی الحقيقة همه برادران و خواهران ما اند... در حال توبه کرده او را آزاد کرد و هر چه پوشیده بود بر وی پوشانید و چندانک در قید حیات بود، دیگر غلامان و کنیزکان را تعرّض نرسانید...».<sup>۳</sup>

۱. مناقب العارفین، ص ۷۱۹.

۲. مناقب العارفین، ص ۷۲۶-۸.

۳. مناقب العارفین، ص ۴۰۶.

در اینجا دیگر رعایت حال خویشان و نزدیکان دخیل نیست و داستان از عاطفه انسان دوستی مولانا و اکراهش از برده‌داری که نظری گستاخانه در آن روزگاران است، حکایت دارد.

مولانا دوزن داشت: یکی به نام گوهر خاتون دختر خواجه شرف‌الدین لالای سمرقندی «در غایت خوبی و لطافت و در جمال و کمال، نظیر نداشت»<sup>۱</sup> و دیگری کراخاتون قونیوی بیوه جوانی که مولانا پس از وفات نخستین همسرش با وی وصلت کرد<sup>۲</sup> و «در ۱۳ رمضان ۶۹۱ یعنی ۱۹ سال پس از مرگ مولانا درگذشت.. این کراخاتون پیداست که از زن دیگر، محبوب‌تر و به مولانا نزدیک‌تر و مهربان‌تر بوده است، زیرا که در رساله فریدون سپهسالار و در مناقب العارفین، مطالب بسیار در احوال مولانا ازو روایت کرده‌اند. ظاهراً «کرا» در نام زنان به کسر کاف تازی، کلمه‌ترکی و به معنای «خمار» است<sup>۳</sup>.

از جمله کراماتی که مریدان در حق وی بافت‌هاند یکی این است که کراخاتون روزی در قلب زمستان، از شکاف درمی‌بیند مولانا با شمس در خلوتی نشسته‌اند و مولانا بر زانوی شمس تکیه کرده است که ناگاه دیوار خانه شکافته شده، شش مرد مهیب درآمده، سلام کرده دسته گلی پیش مولانا می‌نهند و پس از نمازگزاردن به امامت مولانا، آن شش تن برخاسته از شکاف آن دیوار باز بیرون می‌روند. آنگاه مولانا بیرون آمده آن دسته گل را به کراخاتون می‌دهد و به وی می‌گوید: «این را نگاه دار». کراخاتون برگی چند از آن گل به دکان عطاران می‌فرستد که همه از طراوت و رنگ و بویش حیران می‌مانند که در قلب زمستان، این چنین گل غریب از کجا

۱. مناقب العارفین، ص ۲۶ و ۳۲۱.

۲. و بنابراین همزمان با دو همسر نزیست، غلام و کنیز هم نداشت.

۳. تعلیقات شادروان سعید نفیسی بر رساله فریدون سپهسالار، همان ص ۳۴۱.

آمد؟ در میان آن جماعت، بازرگانی معتبر بود که به تجارت هندوستان می‌رفت و متعاهای غریب، می‌آورد و وقتی گل را بر وی عرضه می‌کنند، می‌گوید این گل هندوستان است و در حوالی سرندیب می‌روید. این تحفه به روم چگونه آمده است؟ کراخاتون از شنیدن آن خبر، حیرت می‌کند که ناگاه مولانا درآمده می‌فرماید: «کرا آن گل دسته را سربسته‌دار و به کسی نامحرم منما که مستوران حرم کرم و باغبان خرم ارم که اقطاب هندوستانند، آن را جهت تو ارمغان آورده‌اند تا دماغ جانت را قوت دهد و چشم جسمت را قوت بخشد، الله الله نیکو محافظت کن تا چشم زخم نرسد و گویند تا دم آخرین، کراخاتون آن برگها را نگاه می‌داشت... و هر کرا چشم دردکردی، برگی بر آن می‌مالیدند، شفا می‌یافت و اصلارنگ و بوی آن گل تغییر نکرده بود، به برکتِ دست آن عزیزان مشک جیب»<sup>۱</sup>.

این داستان اسطوره‌وش که در فرهنگ‌های دیگر نیز به روایاتی کمایش همانند یا یادآور آن باز می‌خوریم، حاکی از نهایت محبت و اخلاص مولا در حق کراخاتون است، چون مولانا در این حدیث اسطوره‌گون به همسرش، گلی همتای اکسیر اعظم کیمی‌اگران هدیه می‌کند که شش قطب مستور حق آن را از باغ ارم که در هندوستان واقع است، چیده به مولانا پیشکش می‌کنند. این گل که چون هر عطیه الهی باید از چشم نامحرم پوشیده و پنهان ماند، دوای درد چشم است یعنی اگر آن را بر چشم سر مالند، چشم سرگشوده می‌شود.

نمونه‌های محبت و ارادت کراخاتون به مولانا و مراقبت و مواظبت ملاحظت‌آمیز زنی گوهرشناس از شوی بی‌همتایش، بارها در کتاب افلالکی آمده است از جمله وقتی که مولانا به حمام می‌رود یارانش را سفارش

می‌کند که «حضرت مولانا را نگاه دارید که او را از خود فراغت کلیست»<sup>۱</sup> یا وقتی که می‌بیند مولانا به هنگام نماز گزاردن، اشک می‌ریزد، فریادکنان پاهای خداوندگار را بوسه‌ها داده، خود بسیار می‌گرید<sup>۲</sup>؛ فرجی مولانا را می‌دوزد<sup>۳</sup>؛ یکبار پس از آنکه مولانا از نماز و اوراد فارغ شده، برخاسته پیشتر رفته سر نهاده پایهایش را در کنار گرفته آهسته آهسته می‌مالد<sup>۴</sup>؛ همواره آرزو می‌کند که در پی مولانا نماز بگزارد<sup>۵</sup>؛ شرح و تفسیر سر بعضی احادیث را ازو می‌پرسد<sup>۶</sup>؛ از خدا می‌خواهد که به مولانا سیصد، چهارصد سال عمر عزیز دهد تا عالم را پر حقایق و معانی کند و گفتن ندارد که در احتضار مولانا، نوحه‌ها کرده، جامه‌ها را بر خود چاک می‌زند که «ای نور عالم! ای جان آدم! ای سر آن دم، مارا به که می‌سپاری و به کجا می‌روی؟<sup>۷</sup>»؛ و پس از مرگ مولانا او را همچون فرشته‌ای که پرگشاده و بر سر یاران ایستاده و از آنان حمایت می‌کند، می‌بیند.<sup>۸</sup>

اما باری که کرا خاتون به التماس و الحاج بسیارِ خواتین شهر، بی‌اجازت مولانا که بر کافهٔ خلائق مشفق بود، با آن جماعت به تفرج می‌رود، شب هنگام وقتی مولانا به مقام خود باز می‌آید «از آن حرکت انفعال عظیم نموده از سر غیرت به روی کرا خاتون نیز نظر نکرد و فرمود که زهی سرد! در حال کرا خاتون افتاد و بی‌خود شد، بعد از ساعتی لرزان برخاست و گریان در پای شیخ صلاح‌الدین سر نهاد و فریاد کرد که مرا درین کار رغبتی نبود، البته خواتین شهر مرا شرم‌سار کردند، از برای خدا شفاعتم کن و مرا از خشم خداوندگار برهان... همانا که حضرت شیخ

- ۱. مناقب‌العارفین، ص ۱۲۶.
- ۲. مناقب‌العارفین، ص ۲۰۱.
- ۳. مناقب‌العارفین، ص ۲۵۱.
- ۴. مناقب‌العارفین، ص ۲۶۳.
- ۵. مناقب‌العارفین، ص ۳۳۶.
- ۶. مناقب‌العارفین، ص ۳۹۶.
- ۷. مناقب‌العارفین، ص ۵۸۳.
- ۸. مناقب‌العارفین، ص ۵۹۷.

صلاح الدین سر مبارک خود را باز کرده سر نهاد و به شفاعت به پایماچان ایستاد؛ فرمود که تیر از کمان برجست، اماً از زحمات آن جهانی سلیم باشد و از رحمتِ مرحومان، محروم نماند. در حال مرضی عجب در جسم مبارکش ظاهر شد و برودتی طاری گشت و از حدّ بیرون، لرزید و نالید که در شرح آید؟ و چندانک عمر ایشان بود، اصلاً وجود او گرم نشد و از معالجات آن تمامت اطبای حاذق عاجز گشتند و از درمان آن درمانندند، چنانک در ایام تموز، پوستین بر طاسی پوشیده مقرمه ابریشمین بر سر کردی و پیوسته در اندرونِ خرگاه از پیشش منقل آتش کم نبودی و در روزِ روشن، شمع بر می‌کرد و در آن حالت، کراماتِ ظاهرش فاش بود، ضمایر و اسرار مردم را می‌گفت و اکابر شهر و خواتین، معتقد و مریدش بودند و تا دم واپسین از گوشة خود بیرون نیامد مگر که شبها به حمام رفتی و خلائق به انواع بندگی‌هایش می‌کردند...»<sup>۱</sup>.

این داستان که تا اندازه‌ای یادآور خشم گرفتن شمس بر کیمیا و بیمار شدن کیمیا بر اثر آن خشم و پس از چند روزی فرمان یافتن است ظاهراً بر وفق الگویی، برای نشان دادن سطوت و هیبت مولانا بافته شده است، چون با حلم و تواضع مولانا و خوش رفتاریش با خاتونان مرید<sup>۲</sup> و «خلق عظیم و کرم عصیم»<sup>۳</sup> او آن چنان که خواهیم دید نمی‌خواند و از این لحظ شاید ساختگی باشد. اماً از سویی دیگر نشان از مرام و مسلکی دارد که امروزه مردسالاری می‌گویند و جای جای در پاره‌ای سخنان مولانا که بدانها اشاره خواهیم کرد، نقش بسته است.

سلوک مولانا که دشمنانش به طعنه می‌گفتند: «مریدان مولانا عجایب

۱. مناقب العارفین، ص ۷۱۶-۸.

۲. «کمال گفتار و لطافتِ رفتار و نظافتِ کردار، مولانا را مسلم است». مناقب العارفین،

ص ۵۰۰. ۳. مناقب العارفین، ص ۲۳۷.

مردم‌اند؛ اغلب عامی و محترفه و اعیان شهرند؛ مردم فضلا و دانا، گرد ایشان کمتر می‌گردند؛ هر کجا خیاطی و بزازی و بقالی که هست، او را به مریدی قبول می‌کند»<sup>۱</sup> و این سخنی راست و درست است، بندۀ نوازی‌ای مشفقانه است و شفقت شاهانه و دلداری پدرانه و تواضع و تذلل حتی در حق کافران<sup>۲</sup> و طفلکان<sup>۳</sup>. چنین مردی البته به راستی و از سر صدق می‌گوید: «من غلبه را دوست نمی‌دارم و همه گریزانی من از خلق، شومی دستبوس و سجدۀ ایشانست»؛ ازین‌رو با زیرستان و ناتوانان مهربان است و با مردم نادان نیز مدارا و نرمی و ملاطفت می‌کند<sup>۴</sup>. وقتی در گذر از محله‌ای می‌بیند دو شخص بیگانه با یکدیگر نزاع می‌رانند و یکی در پاسخ به ناسزای دیگری می‌گوید «اگر یکی بگویی هزار بشنوی؛ خداوندگار پیش آمده فرمود که نی نی؛ بیا هر چه گفتني داری به من بگو که اگر هزار بگویی یکی بشنوی؛ هر دو خصم سر در قدم او نهاده صلح کردند»<sup>۵</sup>. یک بار با جماعت مجذومان در آب گرم می‌رود و از زیراعضای ایشان، آب بر می‌گیرد و بر سرِ خویش می‌ریزد و آن جمع را دلداری‌ها می‌فرماید<sup>۶</sup>. این «کمالِ کرم و وفور حلم و شیم» مولانا به غایتی است که «روزی در سماع گرم شده بود و مستغرق دیدار یارگشته حالتها می‌کرد؛ از ناگاه مستنی به سماع درآمده شورها می‌کرد و خود را بیخودوار به حضرت

۱. مناقب‌العارفین، ص ۱۵۱. به شهادت مریدی «در روزی ده و دوازده رفعه به خدمت پروانه و غیره فرستاده مساکین و اهل حاجات را دواشدی و هیچ یکی خطان نکردی» همان، ص ۲۵۵.

مراد، معین‌الدین کاشانی ملقب به پروانه وزیر مقتدر سلجوقیان روم، رکن‌الدین خلجم ارسلان چهارم و غیاث‌الدین کیخسرو سوم است که در ۶۹۶ به قتل رسید.

۲. مناقب‌العارفین، ص ۱۵۳.

۳. مناقب‌العارفین، ص ۱۵۳-۴ و ۳۶۰-۶۱.

۴. مناقب‌العارفین، ص ۱۹۰. ۵. مناقب‌العارفین، ص ۱۰۶.

۶. رساله فریدون سپهسالار، ص ۸۲.

مولانا می‌زد؛ یاران عزیز او را رنجانیدند؛ فرمود که شراب او خورده است، بد مستی شما می‌کنید؛ گفتند ترساست، گفت او ترساست شما چرا ترسا نیستید؟ سر نهاده مستغفر شدند»<sup>۱</sup>.

این مکارم، نمودگار کمالِ نفس و لطف و حسن خلق و مردم جوشی مولانا و شفقتش به همهٔ مخلوقات و غایتِ حلم و ادب و رعایت بندگان و عنایت دربارهٔ ایشان است.

طبیعتهٔ چنین بزرگمردی را که حتی در حق منکران می‌گفت: «مرا خوش نمی‌آید مردم منکر را به بدی یاد کردن، چه همگان مسخر مشیّت‌اند»<sup>۲</sup> و به پرسش سفارش می‌کرد: «اگر خواهی که دائمًا در بهشت برین باشی با همه کسان دوست شو و کین کسی را در دل مدار»<sup>۳</sup> و فاش می‌گفت: «مرا خوییست که نخواهم که هیچ دلی از من آزره شود...»<sup>۴</sup> و صلح و سازش با همهٔ ملل و نحل، از اصول مرام و مسلکش بود (که هفتاد دو ملت «همه همراه و هم قافله و هم زادند») و خود بدان عمل می‌کرد و مریدان را نیز بدان می‌خواند، چنانکه در مرگش، کافهٔ مسلمانان و احbar

#### ۱. مناقب العارفین، ص ۳۵۶.

«اینک جماعتی خود را در سمع بر من می‌زنند و بعضی یاران، ایشان را منع می‌کنند، مرا آن خوش نمی‌آید و صد بار گفته‌ام برای من کسی را چیزی مگوئید، من به آن راضیم...»، فیه مافیه، با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ سوم، امیرکبیر، ۱۳۵۸، ص ۷۴، رسالهٔ فریدون سپهسالار، ص ۱۰۷.

#### ۲. مناقب العارفین، ص ۸۰۰.

۳. «زیرا که چون شخصی را از روی دوستی یاد کنی، دائم شادمان باشی و آن شادی عین بهشتست و اگر کسی را از روی دشمنی یاد کنی، دائم در غم باشی و آن غم، عین دوزخ است». مناقب، ص ۸۰۲-۳ و جایی دیگر: «خواهی که دشمن را دوست داری و او ترا دوست دارد، چهل روز خیر او و نیکی او بگو، آن دشمن دوست تو گردد، برای آنک چنانک از دل به زیان راه است، از زیان به دل همچنان راه است...»، همان، ص ۲۹۶.

۴. فیه مافیه، با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ سوم، امیرکبیر، ۱۳۵۸، ص ۷۴.

يهود و رهابین نصاری یکسان سوگوار شدند، «تمام جمیع ملل و ارباب دول» دوست می‌داشتند.<sup>۱</sup>

معهذا این حلم خلیلانه و خلق عظیم و تواضع و تحمل آنچنان نبود که موجب گردد «کوچکان بی‌اصل، بزرگ شوند و اشغال خطیر به دست دونان حقیر افتاد».<sup>۲</sup> مولانا که با همه فروتنی و مهربانی، واقع‌بین نیز بود آنجا که هشدار می‌داد: «اگر تلغخ نباشی بخورندت و اگر گرگ نباشی بدرندت، با گبران گبری و با نفرزان، نفرزی»:

با بدان بد باش و با نیکان نکو      جای گل باش و جای خار خار  
گاه از درشت زیانی با دون همتان پروا نداشت<sup>۳</sup>، اما مدارا و برداری و فروتنی، از جمله صفات و خصائیل غالب و بارز مولانا بود و تردیدی نیست که خداوندگار در مراوده با بعضی زنان مرید نیز به همان شیوه، سلوک می‌کرد. از جمله با فخر النساء نامی، خاتونی پارسا و صدیقه که پیوسته با مولانا دیدار و مشورت می‌کرد و مولانا نیز به دیدنش می‌رفت و گاه خاتون همه شب در خانه مولانا مانده، با هم صحبت می‌کردند<sup>۴</sup> و نیز بعضی اوقات وی طعام دلخواه برای مسافرانی که از راه دور به خدمت مولانا رسیده بودند، می‌فرستاد.<sup>۵</sup> زنان دیگری نیز محترم بودند، از

۱. مناقب العارفین، ص ۵۱۹ و ص ۶۱۰-۶۱۱.

«از سبب اعتقاد راهبی پرسیدند که تو مولانا را چون دیدی و چگونه دانستی؟ گفت: شما او را چه دانیدکه او که بود؟ من ازو کرامات بی‌حد و معجزات بسیار دیده‌ام و بنده مخلص گشته و سیر انبیای ماضی را در انجیل و صحیف ایشان خوانده بودم، همه را در ذات مبارک او مشاهده کرده‌ام و به حقیقت او ایمان آورده...». همان، ص ۵۵۱.

۲. مناقب العارفین، ص ۴۵.

۳. «چون حضرت مولانا از کسی رنجیدی و مکابرہ او از حد شدی، غُر خواهر گفتی و در همین کوفتی؛ چون اصطلاح شتم خراسانیان همین («غُر خواهر»، مناقب العارفین، ص ۳۸۳) بوده است». مناقب العارفین، ص ۱۵۲.

۴. مناقب العارفین، ص ۲۸۸.

۵. مناقب العارفین، ص ۴۳۱.

جمله خاتونی به نام کراما خاتون که مولانا در باغش، سماع می‌کرد<sup>۱</sup>؛ و ملکه گوماج خاتون، منکوحة سلطان رکن‌الدین که مریده مولانا بود<sup>۲</sup> و نظام خاتون که دائماً با فخر النساء مصاحبت می‌کرد<sup>۳</sup> و ملکه گرجی خاتون دختر غیاث‌الدین کیخسرو دوم (حاکم سلجوقی قونیه) و زوجه معین‌الدین پروانه که «از جمله محبان خالص و مریده خاص خاندان بود و دائم در آتش شوقِ مولانا می‌سوخت» و زمانی که خود در ملازمت سلطان به قیصریه می‌رفت، به صورتگری چیره‌دست به نام عین‌الدوله رومی «اشارت کرد تا صورت مولانا را در طبقی کاغذ رسمی بزند و چنانک می‌باید در غایتِ خوبی بنگارد و گزار کند مونس اسفار او باشد». عین‌الدوله بیست تصویر گوناگون از صورت مولانا نقش کرد و «کاغذها را به خدمت گرجی خاتون برداند؛ مجموع آن صور را در صندوق نهاده در سفر و حضر خود با خود می‌داشت و در هر حالتی که شوقِ آن حضرت او را غالب شدی، در حال مصوّر و مشکّل می‌شد تا آرام می‌گرفت».<sup>۴</sup>.

اما از این دلبستگی‌ها و سرسپرده‌گی‌های استثنایی که بگذریم، «هر شب آدینه، مجموع خواتینِ اکابر قونیه»، پیش خاتونِ نایبِ خاص سلطان، جمع می‌آمدند و «لابهای می‌کردند که البته حضرت خداوندگار دعوت کند، چه حضرتش را بدان خاتون آخرت از حدّ بیرون التفات و عنایتها بود و او را شیخ خواتین می‌گفت». وقتی آن جماعت گرد می‌آمدند و ورود مولانا را انتظار می‌کشیدند، مولانا، تنها پیش ایشان می‌رفت و در میانه آنان می‌نشست و همهٔ خواتین گردش حلقه می‌زدند و می‌چرخیدند و بروگل برگها می‌ریختند و مولانا در میان گل و گلاب غرقِ عرق گشته تا

۱. مناقب العارفین، ص ۳۳۵.

۲. مناقب العارفین، ص ۴۲۵-۶.

۳. مناقب العارفین، ص ۳۲۰.

۴. مناقب العارفین، ص ۶۰۱.

نصف‌اللیل به معانی و اسرار گفتن می‌پرداخت؛ «آخر الامر کنیز کان گوینده و دفّافانِ نادر و نای زنان از زنان، سرآغاز کردندی و حضرت مولانا به سمع شروع فرمودی و آن جماعت به حالی شدندی که سراز پا و کلاه از سر ندانستندی و تمامی جواهر و زرینه آلتی که داشتندی، در کفش آن سلطانِ کشف ریختندی تا مگر چیزکی قبول کند و اماً التفاتی نماید، اصلاً نظر نمی‌فرمود و نماز صبح را با ایشان گزارده روانه می‌شد... و آن برو حلال بود و از خصایص حضرتش بود و همچنان شوهرانِ این خواتین در خدمتِ نایب سرا، بیرونِ سرا جمع آمده صحبت داشتندی و محافظت کردندی تا مردمِ اغیار برین اسرار مطلع نشوند»<sup>۱</sup>.

مولانا تنها با این خواتین مرید و گزین نشست و برخاست نداشت، بلکه از دیدار با زنان پرفن نیز روی گردن نبود. از آن جمله با طاووس نام خاتون چنگی مقیم خانِ وزیر سلطان که «به غایت خوش آواز شیرینِ سازِ دلنوازِ جامه برازِ نیکو دلربا و نادره جهان بود و از لطافتِ چنگ او تمامی عاشقان اسیرِ چنگ او گشته بودند»؛ اتفاقاً روزی مولانا در آن خان درآمده برابر حجره طاووس چنگی نشست و طاووس «جلوه‌کنان پیش آمده سر نهاد و چنگ در دامن مولانا زده به حجره خود دعوت کرد». مولانا پذیرفت و از اول روز تا نمازِ شام، به نماز و نیاز پرداخت و از دستارش، مقدار گزی بریده به وی داد و کنیزکانش را دینارهای سرخ بخشید و روانه شد. همان روز خزینه‌دار سلطان به یک نظر عاشق و مفتون طاووس شد و او را در حباله خود آورد. «عاقبت کارِ طاووس چنگی به جایی رسید که حوریانِ قونیه و نوریانِ قدس، مریده او شدند و میانِ ایشان، صریح کرامات

۱. مناقب‌العارفین، ص ص ۴۹۰-۴۹۱، ایضاً، همان، ص ۸۹۲.  
معروف بود که زنان حامله به آسانی بار می‌نہادند به برکت آثار کشف مولانا!  
مناقب‌العارفین، ص ۴۶۳.

می‌گفت و از ضمیر مردم خبر می‌داد و مجموع کنیزکان خود را آزاد کرده به شوهران داد»<sup>۱</sup>.

طاوس چنگی از نفس نفیس مسیح آسای مولانا منقلب شده تبدّل مزاج یافت، همچنین زنی فاحشه که به غایت زیبا بود و او را کنیزکان بسیار در کار بودند و روزی که مولانا از برابر سرایش می‌گذشت، پیش دوید و سر نهاد و در پای مولانا افتاده «تضرع و شکستگی می‌نمود». مولانا گفت: «رابعه، رابعه، کنیزکانِ او را خبر شد؛ به یکبارگی بیرون آمده سر در قدم او نهادند، فرمود که زهی پهلوانان! زهی پهلوانان! که اگر بارکشی شما نبودی، چندین نفوس لواهه امّاره را که مغلوب کردی و عفت عفیفة زنان کجا پیدا شدی؟ همانا که از بزرگانِ زمان، یکی گفته باشد که این چنین بزرگی با قحاب خرابات چندین پرداختن و ایشان را به انواع نواختن، وجهی ندارد. فرمود که حالیا او در یک رنگی می‌رود و خود را چنانک هست بی‌زرق می‌نماید؛ اگر مردی، تو نیز چنان شو و از دورنگی بیرون آی تا ظاهرِ تو همنگ باطن شود و اگر ظاهر و باطن تو یکسان نشود، باطل شود و عاطل گردد. عاقبة الامر آن خاتون جمیله، رابعه وار توبه کرده کنیزکانِ خود را آزاد کرد و خانه‌اش را یغما فرمود و از نیکبختان آخرت گشته ارادت آورد و بسیار بندگیها نمود»<sup>۲</sup>.

داستان تا حدّی یادآور حدیثِ رفتن زنی روپی به خانهٔ شمعون فریسی است که عیسی مسیح را برای صرف غذا میهمان کرده بود و زن که با خود گلابدانی سنگی لبریز از روغن خوشبو برد بود، کنار پاهای عیسی نشست و گریست و چون پاهای عیسی از اشک ترشد، آنها را با گیسوانش خشک کرد و بوسید و با روغن خوشبو مالید. میزان فریسی با

۱. مناقب العارفین، ص ۳۷۵-۶. ۲. مناقب العارفین، ص ۵۵۵.

## ۹۸ عشق‌نوازی‌های مولانا

خود گفت اگر این مرد به راستی پیامبر بود، می‌دانست زنی که لمسش می‌کند، بدکاره است. عیسی که شک میزبان را به فراست دریافته بود به فریسی گفت: من به خانه‌ات آمدم و تو برای شستن پاهایم آب نیاوردی. اما این زن پاهایم را با اشک چشم شست و با گیسوانتش خشک کرد. تو مرا نبوسیدی، اما این زن از وقتی که آمده‌ام، بر پاهایم بوسه می‌زند. تو سرم را به روغن نیاغشتی، اما این زن به پاهایم روغن خوشبو مالید. بنابراین بدان که محبت فراوانش نمودار آن است که گناهان فراوانش بخشوده شده‌اند و «آنکه کم بخشیده و آمرزیده شده باشد، کم محبت می‌کند» و سپس به آن زن فرمود: گناهانت بخشیده شده است<sup>۱</sup>.

البته میان دو داستان تفاوت فاحشی هست و آن اینکه زهی گفتن مولانا، رنگ و بوی اخلاقی و بلاغی دارد و درواقع وی زن روسپی و کنیزکان کارگزارش را به لحاظ یکرنگی شان و مغلوب کردن نفس امّارهٔ لوامه تا عفت زنان پارسا، بهتر نمایان گردد می‌ستاید، اما آمرزش و بخشش عیسی، مسبوق به هیچ قضاوت پیشین اخلاقی نیست و فقط از محبت بی‌شایه‌ای که زن روسپی به وی دارد، می‌ترسد<sup>۲</sup>.

اما مولانا با همه خوشبویی و انسان دوستی و تواضع و حلمش در

۱. لوقا، فصل هفتم، آیات ۴۸-۳۶.

۲. به سبب این التفات و محبت مولانا به زنان، عبدالباقي گولپینارلى از خود می‌پرسد «ایا عشق مجازی در وجود مولانا نبود؟ مولانا که قدم به قدم به سوی تکامل می‌رفت و زمان به زمان به کمال نزدیک‌تر می‌شد، شاید روزگاری هم به آتش عشق مجازی، سوخته و افروخته باشد. آن طبیب الهی در نخستین حکایت مثنوی، خیلی به شمس شباهت دارد و آن عشق مجازی که پیش از آمدن طبیب مطرح شده، گویی، ماجرا‌ای است که خود مولانا از سرگذرانده است. اگر این نکته مذکور قرار گیرد که مولانا حکایت را با مصراج: «خود حقیقت نقدِ حالِ ماست» آغاز کرده است، این حدس محکم‌تر می‌گردد. اما او در عشق نیز متحول بوده و مراحل تکامل را طی کرده است...». مولانا جلال‌الدین، همان، ص ۳۳۶

حق خاص و عام و عشق و اخلاصش به «فقرای الهی ربانی نه فقرای نانی»<sup>۱</sup> گویی هیچ زنی را در خور آن نمی‌دانسته، که شاهد و خلیفه حق باشد و راهبر سالک عاشق به پیشگاه معشوق ازلی<sup>۲</sup>. در اینکه آیا عرف و اخلاق زمانه خلاف این معنی را برمی‌تاپیده است یا نه و اگر شیخی زن را مجاز و صواب نمی‌دانسته، پس گزینش زنی به مقام خلیفگی و شیخی، به رغم انکار ابنای زمان، دل شیر می‌خواسته است، بعداً سخن خواهیم گفت. ولی اینک قصد مان اشاره بدین معنی است که در نظر مولانا، پنداری زن با همهٔ قدر و قیمت و عزت و حرمتش، ازینرو مرد را به کار می‌آید و ضرور می‌افتد که مرد نجاست خود را به وی بمالد و خود بدینگونه پاک و مطهر شود و خلق کریم و لطافت طبع یافته، سبکبال به دیدار حق بشتا بد همانگونه که زهر تریاق یا داروی تلغ، برای شفای علتی مرگبار، دربایست است: «فرمود که شب و روز جنگ می‌کنی و طالب تهذیب اخلاق زن می‌باشی و نجاست زن را به خود پاک می‌کنی؛ خود را درو پاک کنی بهتر است که او را در خود پاک کنی، خود را به وی تهذیب کن، سوی او رو و آنچ او گوید، تسلیم کن، اگرچه نزد تو آن سخن محال باشد و غیرت را ترک کن، اگرچه وصف رجالست ولیکن بدین وصف نیکو وصفهای بد در تو می‌آید... خداوند عز و جل راهی باریک پنهان

۱. مکتوبات مولانا جلال الدین، تهران ۱۳۶۳، از روی چاپ فریدون نافذ، آنقره، ۱۹۳۷، ص ۲۵.

۲. چنانکه گذشت برخلاف معاصرش ابن عربی که «درباره نسوان از آن جهت که آینه جمال و بھای حق اند... نظری خاص دارد و آنها را شفائق الرجال می‌خواند و پس از بیان حدیث رسول الهی که حُبِ إِلَيْ من دنباكم ثلاث: النساء و الطيب و جعلت فرَّة عینی فِي الصَّلَاةِ، اصْرَارَ مِنْ وَرَزْدَ وَ اسْتَدْلَالَ مِنْ كَنْدَ که صحبت بانوان و یاد آنان، انسان را به خداوند نزدیک می‌سازد». محمد خواجه‌ی، مقدمه بر فتوحات مکتبه شیخ اکبر محیی الدین ابن عربی، باب ۱ تا ۴، انتشارات مولی، چاپ دوم، ۱۳۸۳، ص ۱۱۱.

بنمود پیغمبر را و آن چیست؟ زن خواستن تا جور زنان می‌کشد و محالهای ایشان می‌شنود و برو می‌دواند و خود را مهذب می‌گرداند... جور کسان بر تافتمن و تحمل کردن چنانست که نجاست خود را دریشان می‌مالی، خلق تو نیک می‌شود از برداری و خلق ایشان بد می‌شود از دوانیدن و تعدی کردن. پس چون این را دانستی، خود را پاک می‌گردان، ایشان را همچو جامه‌دان که پلیدی‌های خود را دریشان پاک می‌کنی و تو پاک می‌گردی. اگر با نفس خود برنمی‌آیی، از روی عقل با خویش تقریر ده که چنان انگارم که عقدی نرفته است، معشوقه‌ایست خراباتی، هرگه که شهوت غالب می‌شود، پیش وی می‌روم، به این طریق حمیت را و حسد و غیرت را از خود دفع می‌کن تا هنگامی که ورای این تقریر ترا لذت مجاهده و تحمل رو نماید و از محالات ایشان ترا حالها پدید شود...».<sup>۱</sup>

بنا به این شرح و تقریر، زن مطلوب لغیره است نه مطلوب لذاته یا بنفسه. وسیله‌ایست در دست مرد برای تهدیب و پالایش و تصفیه خویش

۱. فیه مافیه، ص ۸۶. گفتنی است که عبدالباقي گولپینارلی، از نقل این سخنان مولانا اجتناب می‌ورزد و درواقع آن را نادیده می‌گیرد (مولانا جلال الدین، همان، ص ۳۳۹) و آن ماری شیمل نیز یک جا، بخشی از این سخنان را که نپسندیده است، از قلم انداخته است و فقط به ذکر این مختصر بسته کرده که «مولوی در قطعه‌ای طولانی از فیه مافیه، تأکید می‌کند زن برای مرد، آزمایشی سخت است..» (شکوه شمس، ص ۳۵۹) که البته تفسیر و تعبیری ملايم از نظر مولاناست. و در جایی دیگر - باز بی‌ذکر سخن مولانا - در شرح و تفسیر آن گفته به اشاره می‌نویسد: «مولانا آنجا که زنان را ناقص عقل می‌شمارد و در فیه مافیه در توصیفی طولانی از زندگی زناشویی فرو می‌رود، از عقاید روزگار خویش پیروی می‌کند و فرزند آن عصر و زمانه است؛ وی می‌گوید زناشویی به مرد می‌آموزد که در برابر کارهای غیرمنطقی زنان شکیباً ورزد و سخنان غیرمعقول آنها را تاب آورد زیرا با این کار فضایل خویش را می‌پرورد، درست مانند آنکه پلیدی و پلشتی‌های خود را با «جامه»‌ای پاک کند.. به نظر می‌آید که زنان، او (مولانا) را به قهقرا می‌کشیده‌اند، اما چنانکه از عبارت تذکرآمیز «نجاست خود در ایشان پاک می‌کنی» برمی‌آید، چنین تجربه‌ای مزایا و فوایدی هم داشته است». من بادم و تو آتش، یاد شده، ص ۱۰۴-۵.

از «نجاست». تنها خداوند عاشق و معشوق لذاته است، آن‌چنان‌که شیخ‌رئیس ابوعلی سینا گوید: «اوّل تعالیٰ لذاته عاشق است و لذاته معشوق است، اگر دگری را عشق وی باشد و اگر نباشد. و خود نیست کی دگری را این عشق نیست، بل کی وی معشوق است لذاته، از ذات خویش، و از چیزهای بسیار جز از وی...»<sup>۱</sup>، حال آنکه چشمۀ عشق انسانی خاک‌آمیز است.

شایان ذکر است که سلطان ولد در تفسیر آیه زین للناس حب الشهوات<sup>۲</sup> می‌نویسد «مزین نمود شهوت خود را به خلق همچون مس زراندود یا چون عجوزه آراسته به ظاهر خوب و به باطن رشت؛ خویش، دروغ و زشتیش، راست چنانکه قلب<sup>۳</sup>». پس باید از سوره به بیسو نهاد نه آنکه باغ را در بن چاه جُست، و بباید دانست «نه هر میلی، دلیل جنسیت کند، زیرا میلها هست لذاته و میلها هست لغیره. همچنانکه مردی از یکی جامگی خورد و باز توقع دیگرش باشد؛ آن میل لذاته نیست، جهت، علت خارج است؛ اما آنکه لذاته است... از او او را می‌خواهد و غیر وصال او از چیزی دیگر متوقع نیست. این چنین میل، دلیل جنسیت باشد<sup>۴</sup>». حال اگر این میل «الذاته» به زن معطوف باشد، البته دال بر یگانگی جستن به اقتضای همدلی و جنسیت است<sup>۵</sup>، اما چون در آن غرض هست که همانا اطفاء شهوت است، از مقوله «میل لغیره» است و بنابراین مطلوب نیست! «لیک میلی که بی‌غرض باشد، نی در او علت و مرض باشد، بر خلاف میل خلق به شحنه و سلطان است که برای کسب

۱. اشارات و تنبیهات، به تصحیح احسان یار شاطر، انجمن آثار ملی، ۱۳۳۲، ص ۲۴۵.

۲. سوره آل عمران، آیه ۱۴. ۳. ولدانمه، ص ۱۶۹.

۴. ولدانمه، ص ۲۵۱.

۵. «سبب محبت مردم با همدیگر از جنسیت و نسبت است». مناقب، ص ۷۱۱

جاه و مال و ملک جهان است و جلب پشتیبانی او تا دشمنش را سرکوب  
کند، پس

بهر اغراض خود همی خواهد  
و اگر توقعش برآورده نشود، جانش بد و مایل نمی‌گردد و سویش به مهر  
نظر نمی‌کند

به دعا خواهد آنکه او میرد.  
بلکه از کینه دشمنش گیرد

بر عکس، میلی که غرض آلود نباشد، به زعم سلطان ولد، فقط میان  
شیخ و مرید، واقعیت و موضوعیت دارد نه میان مرد و زن، زیرا هر که از  
جان مرید شد، در راه شیخ، جان و جهان و سر می‌بازد و این معنی به  
گمانش، در مورد زن صدق نمی‌کند. اما مرید

بی‌غرض صرف از برای خدا	چون خدا را ازو ندید جدا
رو بدو کرد عشق او بگزید	زانکه جزوی کسی ورا نسزید
این چنین میل اگر بود نیکوست <sup>۱</sup>	زانکه این نوع میل پرتو هوست

بنابراین گفتن ندارد که عشق به زن اگر برای شهوترانی و مهرورزی  
باشد، از مقوله میل لذاته نیست زیرا «خوبان ختا و چین، رهزن طالبان و  
رهوان می‌شوند». اما ممکن است زن خیزگاهی برای طیران در عالم  
معنی باشد که هر کرا عشق بیش، پرّش بیش.

شمس می‌گفت حق «نور روز را نگوسار می‌کند در دریایی ظلمت و  
دریایی ظلمت را می‌سوزد در شعله نور<sup>۲</sup>» و «شب قدر در ناقدر تعییه  
کرده است. آن در اوست<sup>۳</sup>» و تیجه می‌گرفت که «آدمی را رنج چگونه

۱. ولدانمه، ص ۲۵۱-۲، منظور از او شیخ است.

۲. مقالات شمس، ص ۶۳۶.  
۳. مقالات شمس، ص ۲۸۶.

مستعد نیکی‌ها می‌کند! چون رنج نمی‌باشد، انانیت حجاب او می‌شود. اکنون باید که بی‌رنجوری، مرد پیوسته همچنان رنجور باشد و خود را رنجور می‌دارد تا سالم باشد از آفات<sup>۱</sup>. پس نزول بلا، برای امتحان مؤمن است مگر او را پالوده گرداند و از آفات اینم دارد و لائق وصال معشوق لم یزل سازد. ازین نظر تا این استنتاج که زن ممکن است وسیله تهذیب و تصفیه و تخلیه مرد از خبث شهوات و پلیدی‌ها و پلشتی‌ها و ناپاکی‌ها شود تا مرد به آنچه بایستی اوست دست یابد، موئی بیش فاصله نیست.

مولانا می‌فرمود: «حق تعالی سیاهی را در سپیدی پنهان می‌کند و سپیدی را در سیاهی جای دهد<sup>۲</sup>.

اندرون زهر تریاق آن خفى  
کرد تا گویند ذواللطف الخفى

\*

جان چو روزست و تنِ ما چوشب و ما به میان  
واسطه روز و شب خوش به مثال سحریم

حال، زن و عشق به او، اگر هم به مثابه سیاهی‌ای نباشد که در سپیدی باطن حق جوی عاشق پنهان است، قنطره‌ایست که وی را به حقیقت رهنمون است و این نظر را هیچ یک از کبار صوفیه انکار نکرده‌اند؛ همانگونه که چرخ زدن و پای کوییدن و دست افشاراندن یا سماع به نوای چنگ و ریاب، شاهراه تقرّب به بارگاه حق قلمداد شده است و این معنی را فریدون سپهسالار در رساله‌اش به روشنی و فصاحت چنین بیان کرده است:

«آواز غنینه عاشقان را از آن خوش می‌آید که در بزم الست در

۲. مناقب العارفین، ص ۱۴۰.

۱. مقالات شمس، ص ۶۸۰.

میان آوازهای خوش روحانی انس گرفته‌اند و با سمع نزهت آن پروریده، امروز که در عالم نفس و کدورت وجود گرفتارند و از آن عالم روحانی دور مانده، چون شمه‌ای از آن آوازهای خوش و لطیف در گوش هوش می‌رسد، از غایت شوق، دل محزون در اضطراب و جوش می‌آید و تن را به متابعت در حرکت می‌آورد. تمامت حرکاتی که در سمع از محققان صادر می‌گردد، اشارتست به نکته‌ای و حقیقتی، چنانکه چرخ زدن اشارتست به توحید و این مقام عارفان موحدست که در آن حال، محبوب و مطلوب را در همه جهات می‌بینند و به هر سو که می‌گردند، از فیض او بهره می‌یابند و اماً جهیدن و پاکوختن، اشارتست به دو وجه: وجه اول از غایت شوق اتصالست به عالم علوی و پاکوختن، اشارتست که سالک در آن حال نفس را مسخر خود گرداند، ما سوی را در پای همت، پست می‌گرداند و دست افشاندن، اشارتست به چند وجه: وجه اول از شادی حصول شرف وصالست و توجه به درجهٔ کمال و دوم، ظفر است بر عسکر نفس اماًره که جهاد اکبر عبارت از آنست و در میان سمع، عزیزی را در کنار گرفتن و سمع زدن، وقتی واقع می‌گردد که فقیر از خودی خود مستهلک می‌گردد، در وقت افاقت خود را در میان آن جمع در آئینه درون هر که به صفاتی تمام مشاهده می‌کند، آن عزیز را در کنار گرفته، با خیال جمال خویش با آن عزیز، عشق‌بازی می‌کند و مردم را در سمع کشیدن و به حرکت تحریض کردن، مقام اهل صهوست که فیض را بر قلوب همهٔ حضار می‌افشانند و رحمت را بر همه عالم می‌گردانند. تواضع و سجده کردن عبارت از مقام عبودیت دارد تا محبوب را در سمع به قیام و رکود و سجود، عبادت کنند چنانکه در نماز و نیز صفتی از صفات حق در درون

هر که مشاهده می‌کنند، به نسبت سیر که دارند، آن صفت را سجده می‌آورند<sup>۱</sup>.

بر سبیل تمثیل و قیاس زن را هم لاجرم می‌توان همانند سماع راندن و چرخ زدن به نوای نقاره و ریاب، دست موزه یا دستگذار آدمی برای پرستش عاشقانه حق محسوب داشت و اگر چنین نباشد، به گمان عرفا، دور نیست چون شعبدۀ گولگیر مکرفوشان که کارشان چشم‌بندی و گوش‌بندی و هوش‌بندی است، عقل زیرکسار را گمراه کند و بفریبد.

مولانا هشدار می‌داد که از «گربه شهوات شیطانی» حذر کنید: زیرا «هرگز زنی جوان با مردی در موضع خالی جمع نیایند الا که شیطان میانجی ایشان باشد<sup>۲</sup>»، چنانکه من اگر «در رخ این زن بیگانه می‌نگرم، نباشد که گردنم در دام بماند؛ به چشم پر خمارش نظر می‌کنم، مبادا که اندر سویدای قلب، جاسوسی باشد که گلوی من بگیرد<sup>۳</sup>»، چه «هیچ دامی خلق را ماورای صورت زنان جوان نیست، زیرا آرزوی زر و لقمه از یک طرف است. تو، عاشق زری، زر را حیات نیست که عاشق تو باشد، لقمه را جان نیست که تو را جوید با تو سخن گوید، اما عشق صورت زنان جوان، از هر دو سوی است... تو، عاشق و طالب وی و او، عاشق و طالب توست. تو حیله می‌کنی تا او را بدزدی و آن کاله از آن سوی حیله می‌کند تا تو که دزدی، به وی راه یابی. دیواری را که از یک سو بکنند، چنان زود سوراخ نشود که از هر دو سوی. یکی از این سوی ایستاده است و می‌کند،

۱. رسالت فریدون سپهسالار، ص ۱۶-۱۷.

۲. مولانا جلال الدین رومی، مجالس سبعه، به تصحیح توفیق هاشم پور سبحانی، چاپ سوم، سازمان انتشارات کیهان، ۱۳۷۹، ص ۵۰.

۳. مولانا جلال الدین رومی، مجالس سبعه، همان، ص ۴۷.

دیگری از آن رو هم بر این مقام می‌کند. تیرهای تیز برگرفته‌اند. زود سرهای دو تیر به هم دیگر رسند. اکنون حجابی که در میان توست و میان آن زن – یعنی حجابِ خوفِ خصمان و ملامتِ بیگانگان – این حجاب چون دیواری است در میان، تو از این سو سوراخ به مکر می‌کنی در عشق آن زن و آن زن از آن سو، همین دیوار را به حیله سوراخ می‌کند، لاجرم زود به هم می‌پیوندد. دزدی که از بیرون سوی، نیمشب حیله می‌کند که در را بگشاید، از درون، آن دزد را حریفی هست یا کنیزکی از اندرون، در را باز می‌کند. این چه ماند به آنکه دزدی از بیرون، طالب زر است؟ زر یا تخته جامه برنخیزد و در را نگشاید<sup>۱</sup>.

تنها از همین سخن شیوا پیداست که مولانا با حالات عشق و عاشقی و بند و گشادی که در آن هست، نیک آشنایست، اما در مذهب عشق وی، پیامی به آدمی از سوی «معشوق راستین» نهفته است، چون به زعم مولانا، در هر عشق جسمانی، بهرهٔ روح هم هست. بنابراین عشق «مجازی» ممکن است قنطرهٔ «حقیقت» شود، اما باید «جالوت نفس امّاره را به دستِ داوود عقل، اسیر و شکسته و مستأصل» کرد<sup>۲</sup>، همان نفس امّاره لوامّه که مولانا روسپیان را از آنروکه موجب قهر و کسرش می‌شوند و عفت زنان پارسا را بی‌نقاب و برجسته می‌کنند، پهلوان می‌خواند و برایشان آفرین می‌گفت و گفتنی است که این نفس، خود، به زعم صوفیه، به زن «پر نمک و پر شیوه» می‌ماند و نیز به باورشان، نفس و دیو یکی است:

چون طبیب، آن دوای درد بود  
رای زن بد بود به رویش زن  
فکرِ نفس لشکر دیوان<sup>۳</sup>

هرچه زاید ز عقل، مرد بود  
وانچه زاید ز نفس، باشد زن  
فکرِ عقل لشکر کیوان

۱. مجالس سیعه، همان ص ۴۷-۴۸.

۲. ولدانمه، ص ۱۲۳.

\*

هر چه زن گویدت به رویش زن	عقل مرد است و نفس باشد زن
مرد باش و بزن و راگردن	قصدِ خون تو دارد آن دشمن
عقل یارست و رهبر و نیکوست	نفس را گش که مار رهزن اوست
عقل عرش است، فوق عرش بود <sup>۱</sup>	نفس، فرش است تحت فرش بود

این نفس شوم، به زعم عرفا، شحنة دیو است و طبیعته باید نخست بر آن چیره شد تا بتوان به اصلاح و تهذیب دیگران پرداخت و با ستم زدگان به عدل رفتار کرد؛ اما چون نفس، زن صفت است، مرد عاقل باید کلاً در حق زنان، اعتقاد بند و صدق ورزد، بلکه صواب آن است که خلاف قول زن، عمل کند. داستانی که مولانا در تفسیر شاوره‌ن و خالفوه‌ن می‌آورد شنیدنی است. از اصحاب وی منقول است که گفت: «روزی ابن مسعود در شهر بصره بر بام سرای خود سیر می‌کرد، به خاتون خود اشارت کرد که من ازین بام فرو می‌جهم؛ زن فریاد کرد، گفت: نشاید؛ نشنید و از آن بام بلند فرو جهید؛ از حکم قضا پایش شکسته شد؛ بعد از آن که صاحب فراش شده بود، جماعتی قصّاد از دمشق بیامند که فارس‌ترین مردم درین زمان توانی، باید که حاضر شوی تا به مشورت‌اکابر، عثمان را از میان برگیریم... گفت... درین حالم که می‌بینید و اصلاً مجال حركت ندارم و به برکت آن شکست از آن قضیه گردن شکن امان یافت و حاضر نشد؛ گفت... خلاف قول زن کردن، مرا از گناه کبایر عظیم رهانید...<sup>۲</sup>».

۱. ولدانمه، ص ۱۳۰-۱۲۹.

منی انداز باش چون مردان همچو زن رو منی پذیر مباش  
«زیرا نفس زن است و عقل، مرد...»، سلطان ولد، معارف، ص ۹۹-۹۸.

۲. مناقب العارفین، ص ۵۱۰-۵۰۹.

بیگمان مولانا خاصه در مشنوى، زن پارسا و قدیسه را پاس مى دارد و مى ستاید، و در فیه مافیه اذعان دارد که اگر زن «راگوهری باشد که نخواهد که فعل بدکند، اگر منع کنى و نکنى، او بر آن طبع نیک خود و سرشت پاک خود خواهد رفتن، فارغ باش و تشویش مخور و اگر بعکس این باشد، باز همچنان بر طریق خود خواهد رفتن...»<sup>۱</sup>، اما از آن جمع برگزیده و صاحب کرامت و فرهمند که بگذریم، برخی مواعظش و پارهای اقوال و اعمال که به وی منسوب است و ذکر آنها در آثاری آمده که اندکی پس از رحلتش نگاشته شده‌اند و مراجع و مأخذ ما در این دفتر به شمارند، رویهمرفته دال بر حسن ظن و اعتقاد وی در حق کافه زنان جامعه عصر وی نیست و در اینجا به پرسشی می‌رسیم که پیشتر از خود کردیم و آن اینکه آیا می‌توان این کم دوستی و کم محلی را که موجب شد هیچ زنی برخلاف مردانِ محبوب مولانا، برکشیده و نظر کرده نشود یا حتی به قرب آستان ملائک آشیان‌شان نیز راه نیابد، سلوکی اضطراری و اجباری یعنی ناشی از پروا داشتن مولانا دانست که از درگیری آشکار با عرف و معتقدات مرد محورانه زمانه پرهیز می‌کرد؟

اما مولانا در زندگی پرشور و عشقش به ظواهر پشت پا می‌زد و به رد و قبول خلق، وقوعی نمی‌نهاد. می‌گفت: «از گفت و مگوی خلق کمتر ترسیم». حتی اعتقاد داشت: «قبول خلق، مار پر زهر است»<sup>۲</sup> و نیز باکسانی که بر او شوریده بودند و به گزند دل و آزار خاطرش پرداخته بودند، مدارا می‌کرد: گفتی که زیان کنى، زیان گیر - گفتی که تو ملحدی، چنان گیر و هیچگاه بی‌یار و بی‌پیشکار و بی‌پشت‌دار هم نبود. بنابراین بیم از خصمان و ملامت بیگانگان نیست که او را از گزینش زنی همدم باز می‌داشت.

فقهای مترسم و ظاهرگیر، رغبت مولانا و خلائق را به سماع و استماع رباب که با قوّالی و نقاره کوفتن و جامه‌ها چاک زدن و تواجد و شورهای عظیم شیرانه کردن و ذوق‌های عظیم راندن و گرمی‌ها نمودن همراه بود، حرام می‌دانستند و در منع رباب و تحریم سماع فتوی‌ها می‌نوشتند و بر مولانا عیب می‌گرفتند که در حالت استغراق و سماع، جواب فتاوی می‌نویسد<sup>۱</sup> و او و قومش همه ترک دین گفته، عوض ذکر، شعر خوان شده‌اند و همه را عشق و عاشقی شد دین<sup>۲</sup>. مولانا «آن همه را از کمال کرم و غایت لطف و مرحمت تحمل می‌فرمود هیچ نمی‌گفت<sup>۳</sup>»، چون بحث با مدعیان را همانند سخن با دیوار می‌دانست و نیز از دشمنانگی آغاز کردن خردۀ جویان، نه خداگویان و فتوا دادن آنان بر اباحت سمع بر اهل الله، هیچ ترسی به دل راه نمی‌داد، زیرا باور داشت که «پیش عارفان خدا، خدادان آن کسیست که خدابین باشد نه خدا خوان<sup>۴</sup>». بنابراین فتوی‌نویسان اهل ظاهر که مسلمانی می‌ورزیدند، کاغذ سیاه می‌کردند و مولانا و یارانش، دل سفید می‌کردند.

مثنوی معنوی نیز اگر دست کم در آن زمان، دشمنی و انکار پیش نیاورد، بیگمان نمی‌باشد مدعیان را پسند افتاده به مذاقشان خوش آمده باشد. مولانا می‌گفت: «سخن ما همه نقدست و سخنهای دیگران نقلست و این نقل، فرع نقدست. نقد همچون پای آدمیست و نقل همچنانست که قالب چوبین به شکل قدم آدمی. اکنون آن قدم چوبین را ازین قدم اصلی دزدیده‌اند و اندازه آن ازین گرفته‌اند. اگر در عالم پای نبودی، ایشان این قالب را از کجا شناختندی؟<sup>۵</sup>».

۱. رساله فریدون سپهسالار، ص ۹۷. ۲. ولدانمه، ص ۲۱۴.

۳. مناقب العارفین، ص ۱۵۴. ۴. مناقب العارفین، ص ۹۵۸.

۵. فیه مافیه، ص ۱۴۶.

فهم سخن نقد نیز البته آسان نیست: «این سخن سریانیست. زنهار مگوئید که فهم کردم، هرچند بیش فهم و ضبط کرده باشی، از فهم عظیم دور باشی، فهم این بی‌فهمیست، خود بلا و مصیبت و حرمان تو از آن فهم است ترا، آن فهم بند است، از آن فهم می‌باید رهیدن تا چیزی شوی..<sup>۱</sup>».

این دشواری در فهم سخنی که ضد کلام خطابی و استعمال سوقی سخن است، یحتمل عناد یا تسخر زدن کسانی را بر می‌انگیخته است که به عقل زیرکسار و خردکاری‌های علم‌شان می‌نازیده‌اند و چگونه ممکن بود بر خود نپیچند وقتی می‌شنیدند مولانا در مجلسی گفته: «در این زمان که من این می‌گویم و شما این می‌شنوید، بلند پران عالم غیب از سرادقات آسمان به گوش تیز شنو خود می‌شنوند... و با همدیگر می‌گویند که ای عجب، آن وجودی که این سخن می‌گوید و آن آدمی که این نفس می‌زند، چگونه بر آسمان نمی‌پردد؟ و چگونه پرده هستی برنمی‌درد؟ چشم را می‌مالند که عجب، این آدمی است که این می‌گوید<sup>۲</sup>!»

بنابراین طبیعی است که مولانا باور داشته مثنویش نامه آسمانی و وحی الهی است و چون قرآن مدل «هادی بعضی و بعضی را مضل» است و معنای این سخن اینست که مثنوی، گویا «قرآن پارسی» است: مثنوی معنوی مولوی - هست قرآنی به لفظ پهلوی<sup>۳</sup>. از سلطان ولد منقول است که روزی یکسی از یاران به مولانا شکایت کرد که «دانشمندان با من بحث

۱. فیه مافیه، ص ۱۱۱.

۲. مجالس سبعه، ص ۴۹.  
۳. مثنوی مولوی معنوی هست قرآن در زبان پهلوی نک به مناقب، ص ۷۶۸ سخن مولانا در قیاس مثنوی با قرآن.

کردند که مثنوی را قرآن چرا می‌گویند؟ من بندۀ گفتم که تفسیر قرآنست، همانا که پدرم، لحظه‌ای خاموش کرده فرمود که ای سگ! چرا نباشد؟ ای خر! چرا نباشد؟ ای غر خواهر! چرا نباشد؟ همانا که در ظروف حروفِ انبیاء و اولیاء، جز انوار اسرار الهی مدرج نیست و کلام الله از دل پاک ایشان رسته، بر جویبار زبان ایشان روان شده است... خواه سریانی باشد، خواه سبع المثانی، خواه عربی، خواه عربی

گر چنینی و چنانی جانِ جانی جانِ جان

هر زبان خواهی بفرما خسرو شیرین لبی<sup>۱</sup>.

ازینرو چه در عهد مولانا و چه پس از وفاتش، «قانون سمعان را بعد از نماز جمعه و تلاوت مثنوی را بعد از قرائت قرآن مجید، به اقامت می‌رسانیدند<sup>۲</sup>. بنابراین پاسداشت «قرآن پارسی» واجب بود: «منقولست که روزی شمس الدین ولد مدرس در حجره خود خفته بود و از سر غشیان و نسیان، مثنوی را پس پشت خود نهاده، از ناگاه حضرت مولانا درآمده آن کتاب را چنان دید، فرمود که یعنی این سخن ما برای آن آمد که پس پشت افتاد، والله الله از آنجا که آفتاب سر می‌زند تا آنجا که فرومی‌رود، این معنی خواهد گرفتن و در اقليمها خواهد رفتن و هیچ محفل و مجموعی نباشد که این کلام خوانده نشود تا به حدّی که در معبدها و

۱. مناقب العارفین، ص ۲۹۱. طبیعة سراج الدین مثنوی خوان نیز بر آن بود که «کتاب مثنوی معنوی، کشاف اسرار قرآنست»، همان، ص ۷۳۹.

۲. مناقب العارفین، ص ۷۷۷. «پیروان مولانا هر روز جمعه پس از ادائی نماز جمعه، سمعان را به قرائت قرآن مجید آغاز می‌کرده‌اند و پس از قاریان قرآن، نوبت خواندن مثنوی و مثنوی خوانان فرا می‌رسید که مثنوی را با آواز دلکش هم‌آهنگ نی و رباب می‌خوانندند و مجلسیان به رقص و دست‌افشانی بر می‌خاستند». بدیع الزمان فروزانفر (مقالات‌ها..) ص ۴۰۸، «طبقه‌ای به نام مثنوی خوانان» مقابله قراء قرآن قرار داشته‌اند، همان، ص ۲۵۵.

مصطفی‌ها خوانده شود و جمیع ملل از آن سخن **حُلّ** پوشند و بهره‌مند شوند».<sup>۱</sup>

گویی شمس پیش از وقت، ظهر این «قرآن پارسی» را انتظار می‌کشید که می‌گفت: «زهی قران پارسی، زهی وحی ناطق پاک!»<sup>۲</sup>. «زبان پارسی را چه شده است بدین لطیفی و خوبی که آن معانی و لطافت که در پارسی آمده است، در تازی درنیامده است».<sup>۳</sup>

اینها همه دلیل است بر آنکه چرا خر مریدان و حسودان و شریعتمداران خشک مفز ظاهربین، «آتش فتنه را به نام غیرت مسلمانی و حمیت دین، دامن می‌زدند»<sup>۴</sup> و اما عکس العمل مولانا در قبال کار یاوه و بی‌سود جاھلانی که راست را کثر فهم می‌کردند و بخیه بر هیچ می‌زدند و از غصه، زمین می‌خائیدند، بی‌اعتنایی و پشت سر انداختن بود. بنابراین می‌توان اعتقاد کرد که عشق مولانا به پیرانی چون شمس و صلاح الدین و حسام الدین، از ایمان راسخش به سزاواری و شایستگی مردان در نیل به مقام خلیفگی و خدانمایی آب می‌خورد و مولانا فقط آنان را که در و گوهر اسرار حق در باطن شان به جوش آمده است، مظاهر

۱. مناقب العارفین، ص ۴۳۵.

۲. مقالات شمس، ص ۲۲۶.

۳. بدیع الزمان فروزانفر، همان، ص ۷۴.

«آقا نجفی قوچانی می‌نویسد: در مشهد «شرح مطالع و شرح تجرید را در پنهانی می‌خواندیم»، چرا که «علما و طلاب مشهد، غالباً مقدس بودند. کتب معقول را مطلقاً از کتب ضلال می‌دانستند و اگر کتاب مثنوی را در حجره کسی می‌دیدند با او رفت و آمد نمی‌کردند که کافر است و خود کتابها را نجس می‌دانستند و با دست مَس به جلد.. نمی‌کردند ولو خشک بود که از جلد سگ و خوک نجس تر می‌دانستند...». نجفی قوچانی، سیاحت در شرق، زندگینامه آقا نجفی قوچانی. تصحیح ر.ع. شاکری، چاپ دوم، ۱۳۶۲، امیرکبیر، ص ۷۲، به نقل از ماشاء الله آجودانی، مشروطه ایرانی، نشر اختران، ۱۳۸۲، ص ۲۱۵.

## فروشدن آفتاب ۱۱۳

راستین انسان کامل می‌داند، و گزینشش از سر نیاز است نه مجاز و مصلحت‌اندیشی برای گریز از غوغای ازدحام خلق و پیوند روحانی ایست که ترس و کینه و هرگونه ملاحظه‌ای را به هیچ نمی‌گیرد، گرچه نمی‌توان دغدغهٔ وجودانی پرهیز از رسوایی تهمتِ صورت‌پرستی را نیز کلّاً مردود شمرد، اما دست آخر، اگر زن، مظهر نفس است و مرد نماد عقل، پس طبیعی است که مرد، هادی و دستگیر سالک باشد.

## عشق زناشوهری و عشق شیفتگی

حال نکته مهمی که خاطرنشان باید ساخت اینست که عشق عرفانی مولانا، راهیاب پل بستن بر مفاک میان محدود و نامحدود و دوستی مخلوق با خالق به یارمندی پیران شاهد حق است:

ترسم که بگوییم روا نیست                                  گربنده بگوییم روا نیست

اما این دوستی، محبت ساده نیست، بلکه شوق وحدت یابی با معشوق و اتصالِ جان با جانان و جانِ جان و جانِ جهان پس از مرگ است.

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا                          چون قفس هشتن پریدن مرغ را

ازینرو در سراسر عمر، شوقی است در دنای و بی امید. البته طریق یگانگی با انسان‌های کامل که در حصار غیرت حق مستورند، ایجاب می‌کند که مولانا هر بار به معشوق بگوید: بی‌من و تو، هر دو توئی یا تو، من؛ جانِ منی، آنِ منی؛ یا: نی‌من و نی‌غیر‌من، ای هم تو من. به بیانی دیگر سرانجام عاشق با معشوق، یکی و یگانه می‌شود و از آغاز جویای همین اتحاد یا وحدت است و به ظاهر گویی از پیش خود، به پیش خود می‌رود، اما در حقیقت، خواستارِ فناشدن در معشوق است و بقاش موقوف به

## عشق زناشوهری و عشق شیفتگی ۱۱۵

فناشدن در اوست و مادام که به آن مقام نرسیده، همچون ماهی است در دریای عشق که به قول مولانا دریایی است قعرش ناپدید یا به بیانی دیگر عشق بحر معنی است و عاشق، همچون ماهی است در این بحر. یا بسان مرغابی است در دریای جان و لذا ناگفته پیداست که در این عشق، منم زدن بی معناست

(هر چیز کان نه عین حق است      همه ما و من است و عین خطاست)

و به همین جهت به زبان رمز و اشاره و ایما و تمثیل و شطحیات که در واقع جمع میان کتم و افشاء و گفتن در عین نگفتن است، بهتر می‌توان از آن عبارت کرد و تردیدی نیست که مولانا هیچ زنی را سزاوار و لایق چنین عشقی که جوهری قدسی و مینوی دارد («جوهر عشق، قدیم است») و کاربستش در حیات زناشویی، موجب پریشانی است، ندانسته است. اما واقعیت یابی عشق انسانی دوام‌پذیر، مستلزم یکی نشدن عاشق و معشوق یازن و مرد، بل بر عکس، مقتضی همکاری آن دو برای تحقق ذات خویش در عین حرمت نهادن به هم و شناخت خصائص تقلیل و تحويل ناپذیر یکدیگر است و ناگفته پیداست که چنین واقع‌بینی‌ای با جذبه و ریودگی عاشق عرفانی، تفاوت ماهوی دارد و مسلم است که عشق مولانا به همسرش، هر اندازه که دوستش می‌داشته از مقوله عشق «مجازی» بوده است. عشق عرفانی یا عشق «حقیقی»، چه مرد، راهبر عاشق باشد و چه فرض‌آزن، راهیاب فنا در معشوق است و مولانا اگر هم زنی را همتای یاران گزینش، بر می‌گزید، باز عشقی که به وی می‌داشت، از قماش عشق و محبت به شمس یعنی در نهایت عشق به معبدی بود که مولانا خواهان دریاختن خود در اوست، چونکه وی مظهر و مجلای حق است، و نه عشق به زنی که از سر واقع‌بینی می‌توان دوستش داشت!

## ماهیان را بحر نگذارد برون خاکیان را بحر نگذارد درون

بنابراین اگر عشقِ مولانا به شمس و مناسباتِ شگفت میان آندو، به افسانه و اسطوره می‌ماند، این اسطوره همان اسطوره عشقِ شیفتگی خردگریز است که ضدِ عشق واقع‌گرای مرد به زن در جامعه انسانی است. آن‌ماری شیمل در شرح دوستی مولانا و شمس می‌گوید: «رابطه (مولانا و شمس) رابطه‌ای بی‌زمان و اسطوره‌ای بود. شاگردان من اغلب دوستی این دو را با دوستی انکیدو و گیلگمش مقایسه می‌کنند<sup>۱</sup>». رابطه شگرف مولانا و شمس، رابطه‌ای زماندار و تاریخی است و اگر اسطوره است ازین‌روست که عشق شیفتگی مایه‌ای نامتعارف دارد که عقل و منطق درنمی‌یابدش، چه عاشق، معشوق را یگانه و بی‌همتایی می‌داند و خواستار فنا شدن در اوست زیرا جز این، راه وصالی نمی‌شناسد. به همین جهت، عشق شیفتگی، عشقی دردناک و موجب از خودبی‌خودی و خودگم‌کردنگی و از خودبی‌گانگی است. به قول صاحب‌نظری «عاشقِ ذات، سرانجام خود، شخصی دیگر می‌شود، دیوانه می‌شود<sup>۲</sup>». اما گیلگمش سودای جاودانگی چون خورشید عالمتاب در سر می‌پرورد و انکیدو وجه فانی اوست و مرگش، گیلگمش را چنان پریشان و هراسان می‌کند که برای شناخت سرّ و راز بیمرگی، تا اقصای جهان سفر می‌کند و این، هیچ شباهتی به مناسبات میان مولانا و شمس ندارد.

ماهیّت فرازمانی و فرامکانی عشق شیفتگی، همذاتِ مناسبات عشق زمینی و خاکی که دوامش بسته به واقع‌بینی است، نیست و بنابراین این

۱. من بادم و تو آتش، همان، ص ۲۸.

2. Carla - A. Keller, *Approche de la mystique dans les religions occidentales et orientales*, 1996, p. 273.

## عشق زناشوهری و عشق شیفتگی ۱۱۷

انتظار که مولانا همسرش یا هر خاتون دیگری را شیفته‌وار دوست بدارد،  
توقعی بیجاست، گذشته از آن که دوکیسه بودن بازن، مرام اوست!

مولانا (وفات در ۶۷۲ = ۱۲۷۳ میلادی) که مردی بیپرواست آن هم در عصر تعصبات مذهبی و برادرکشی و «روزگاری پرآشوب» که از یک سو، هنوز آتش جنگهای صلیبی زیانه می‌زد و از دیگر سوی، شمشیرهای مغولان خونخوار، باران مرگ بر سر مردم ایران و عراق و آسیای صغیر فرو می‌ریخت<sup>۱</sup>، شایستگی غریبی در جمع و تلفیق اضداد دارد: هم آرایندهٔ مجالس سماع و ذوق و وجود است (واز آستین جنباندن و دست زدن و سرودگفتن و پای کوفتن و حالت کردن، به رغم طعن و تشنج منکران نمی‌هراشد) و هم پایبند شریعت و سنت، ولی خود در این جمع و تلفیق، هیچ تضادی نمی‌بیند، زیرا اگر برای تکامل و تحول انسان، عشق و سماع و موسیقی را پایه و اساس قرار داده است، برای آن هر سه، گوهری الهی قائل است. اما همه این وحدت ژرف درونی را در نمی‌یافتند و بیهوده نیست که شیخ فخرالدین عراقی (۶۸۸-۶۰۰) می‌گفت: مولانا را «هیچ کسی کماینده‌ی درک نکرد، درین عالم غریب آمد و غریب رفت<sup>۲</sup>».

حال این پرسش به ذهن خطور می‌کند که آیا مذهب عشق مولانا نیز که زنگریز می‌نماید، در خود بسامان است؟

مولانا از سویی می‌گوید: «قدرت مردان، ظاهری و چیرگی زنان، باطنی و نهانی است و ریشه این چیرگی و قهاری، مهر و محبت است که از صفات بزرگوار و والای انسانی شمرده می‌شود و بدین جهت، مردان فرهیخته و خردمند، غلبهٔ زنان را می‌پذیرند و مردم ناتراشیده و بی‌خرد و دانش، زنان را به زیر فرمان می‌کشند... بنابراین می‌توان گفت که معیار

۱. بدیع‌الزمان فروزانفر، مقاله‌ها، همان، ص ۴۰۵.

۲. مناقب العارفین، ص ۴۰۰.

انسانیت و صفاتی روح، در نظر مولانا، عشق‌ورزی و فرمانبرداری از زنان و میزان حیوانیت و ستور طبیعی، درشتی و آزار آنهاست<sup>۱</sup>» و از سوی دیگر اگر هم بر این باور نیست که زنی که مرد آزاده، مغلوب اوست، بر خلافِ جاهم که بر روی غالب می‌آید، راهبر عاشق به سوی معشوق ازلی تواند بود، قطعاً باور دارد که زن خوبرو، مظهر جمال حق است و عشق به زن، عشق به خداست گرچه خود به دلایل اجتماعی یا عقیدتی (و این دو به هم وابسته‌اند) چنین پسندیده که مرد، شیخ و مرادش در سیر و سلوک معنوی عشق باشد. حال فرض کنیم که مولانا همانند بعضی مشایخ، از همدمنی و همنفسی زنی برگزیده برای سیر الی الله ابا نداشته است و نه در قول و نظر، بلکه عملاً و واقعاً، زنی را پیر و دستگیر خود شناخته است. در این صورت آیا در نظریه عرفانی عشق و عاشقی، تضاد و تعارضی نهفته نیست که از دست‌کم گرفتن زن و وسیله پنداشتن او نشان دارد؟ البته مولانا، چنانکه می‌دانیم، هیچگاه زنی را راهبر خود در مذهب عشق ندانسته و نخواسته است، اما اگر سیر و سلوک عاشقانه صوفیه جمالی به نظر بعضی، متضاد می‌نماید، بدین جهت است که با دوگونه عشق، سروکار داریم و آن دوگونه عشق، همذات نیستند.

زنی که در نظر مولانا سراسر مجلای حسن حق نباشد (گرچه در هر صورت خوب، جمال حق پرتوافکن است)، مولانا دوستش می‌تواند داشت، همانگونه که کرا خاتون و دیگر خاتونان مرید را دوست می‌داشت یا شمس، کیمیا را (عشق زناشوهری)؛ ولی اگر مظهر حق بنماید، مولانا فی نفسه دوستش ندارد، بلکه در آیینه صورتش، حق را پرستش عاشقانه می‌کند (عشق شیفتگی) و زن در اینجا واسطه و میانجی

۱. بدیع‌الزمان فروزانفر، شرح مشنونی شریف، همان، ص ۹۲۸-۹.

## عشق زناشوهری و عشق شیفتگی ۱۱۹

است، گرچه دور نیست که سالک در دام عشق زن گرفتار آید و معشوق حقیقی را از یاد ببرد. آنچه این موقعیت را پیچیده‌تر می‌کند اینست که نگرش نامناسب زمانه به زن با تلقی صوفیه از وی به مثابه منهاج یا قنطره‌ای که به عشق «حقیقی» می‌انجامد، درمی‌آمیزد که حاصلش، امتناع از گزینش زنی همچون همدم و همنفس است و طبیعی است که این‌گونه رفتار دال بر زن‌گریزی قلمداد شود! آنجا که مولانا می‌گوید «غلبه مرد، ظاهری و غلبه زن، باطنی است؛ مرد آزاده، مغلوب زن است برخلافِ جاهل که بر زن غالب می‌آید؛ رحمت و رقت، صفت انسانی و درشتی، صفت حیوانی است<sup>۱</sup>»، منظور، عشق انسانی، عشقی است که در زناشوهری (چون طلب لذات جنسی تنها در حیطه ازدواج جایز است)، سازنده و پزنده است، بدین معنی که در یک جفت، هر یک دیگری را همچون واقعیتی صاحب شخصیت و هویت، می‌بیند و می‌پذیرد، بی‌آنکه در وی ذوب شود و بنابراین، زن و مرد به سائقه عشقی که آنان را به هم می‌پيوندد، استقلال وجودشان را پاس می‌دارند و می‌کوشند تا با یاری و همکاری از سر عشق، به کمال لایق حال خود برسند.

اما وقتی مولانا بیدرنگ در ادامه سخن‌خاطرنشان می‌کند که زنان مظاهر صفات الهی زیبایی و رحمت و لطف و رأفت‌اند، لاجرم معتقد است که حُسن و خوبی سورانگیز زن هر چند در او ممکن است، ولی در اصل به وی تعلق ندارد، بلکه پرتوی از جمال حقیقی در عالم مادی و بازتاب جمال الهی است و به همین جهت، صوفیه برآند که عشق مجازی، قنطره عشق حقیقی می‌تواند بود. پس توقف در همان منزل عشق انسانی، یعنی صورت‌پرستی و شاهدبازی، موجب گمراهی و مانعی در سیر و سلوک معنوی است: قبله ظاهرپستان روی زن.

---

۱. بدیع‌الزمان فروزانفر، شرح مثنوی شریف، ص ۹۵۷-۸.

## ۱۲۰ عشق‌نوازی‌های مولانا

این عشق، عشقِ شیفتگی است که اقتضای طبیعتش، گداختن یا فنا شدن عاشق در معشوق است. بدین سبب، مرگ در نظر مولانا موجب شادمانی است، چون اگر «روح انسانی که سالها محبوس زندانِ دنیا و چاه طبیعت شده بود و اسیر صندوق بدن گشته، از ناگاه به فضلِ حق، خلاص یافت و به مرکز اصلی خود رسید، نه موجب شادی و سماع و شکرها باشد؟!».

روح سلطانی ز زندانی بجست جامه چه درانیم و چون خائیم دست؟

پیداست که این دوگونه عشق ناهمسازند. یکی «واقع‌بین» است و از زن روی‌گردان نیست چنانکه مولانا، ترک دنیا دوستی و یا تنگ عیشی را موعظه می‌کند نه وانهادن زن و فرزند را گرچه در نظرش، نهایةً مرد بر زن فضیلت دارد؛ اما دیگری به واقعیت عینی بی‌اعتنای است و به جان جانان عشق می‌ورزد و زن در این سیر و سلوک ممکن است راهبر و راهنمای سالک باشد و یا برعکس، دستیار شیطان لعین!

مولانا با مردانی که در نظرش، شاهد حق بودند، جوشید تا به یاری و دستگذاری آنان، ارادتش در ارادت حق، مستهلک و فانی شود و او را ارادت غیر از ارادت حق نماند، زیرا باور داشت که هر یک از آنان، انسان کاملی است که «گر خاک گیرد، زر شود»، و اگر هم زنی را بدین مقام بر می‌گزید، باز در او به همان دیده می‌نگریست ولی چنین نکرد، شاید بدین جهت که گمان می‌برد ممکن است دامنش از دست برود و پای رفتنش نماند و آن چنانکه خود با کارданی و آزمودگی می‌گوید اگر در رخ زن بیگانه بنگرد، نباشد که گردنش در دام بماند و اگر به چشم خمارش نظر کند، مبادا که در سویدای قلب، جاسوسی باشد که گلویش بگیرد؟!...»

## عشق زناشوهری و عشق شیفتگی ۱۲۱

لذا مرد را برعکس فضیلت داد، شاید نه منحصراً به سبب ناشایستگی زن و غلبه آنچه امروز مرد سالاری می‌نامیم، گرچه آن بینش، مذهب مختار زمانه است. اگر این حدس درست باشد، امتناع مولانا از انتصاف زنی به مقام شیخی و خلیفه‌گری، شاید ناشی از این باور هم هست که به راستی، سلطه مرد بر زن ظاهری است و مرد فرهیخته بخرد، به ساقه محبت و مهر، مغلوب زن می‌شود!

هرچه هست همانگونه که اشارت رفت، این دو گونه عشق: عشق زمینی که پایندگیش، مستلزم واقع‌بینی است و عشق آسمانی که عشق شیفتگی است و از عاشق، تسلیم و اطاعت محض بی‌چون و چرا می‌طلبد، هم گوهر نیستند. عشق نخست در برابری زن و مرد، می‌بالد بدین معنی که آن دو، مکمل هم می‌شوند و هیچ یک نیز بی‌همتا نیست، بلکه همواره می‌توان کسی دیگر را جایگزینش کرد؛ اما در عشق دوم، عاشق و معشوق کفو نیستند. یکی آفریده است و دیگری آفریدگار یکتاکه مثل و مانند ندارد.

عشق نخست، طالب خوشبختی در همین جهان است، اما عاشق در عشق شیفتگی، خواستار پیوستن به معشوق ازلی در ورای این جهان خاکی است و ازینرو مرگ را با شادمانی‌پذیره می‌آید چون باور دارد که دنیا چوکاهست و عشق ریانی، چوگندم. عشاق زمینی به حق می‌پندارند که می‌توان و می‌باید در همین جهان، سعادتمند و شادمانه زیست و مرد، اما دنیا در نظر عاشق شیفته جان، قفس یا بندی است که باید از آن رست، چون وی به مثابه زائری است که در این دنیای ناآشنا، غریب افتاده است و باید راه بیرون شو و خلاصی‌ای بیابد تا به معشوق لم یزلی که می‌خواندش، بپیوندد. عاشق زمینی جویای مرگ نیست تا از زندان تن برهد و به وصال جانِ جان نائل آید؛ اما آن عاشق دیگر، مرغ باغ ملکوت

## ۱۲۲ عشق‌نوازی‌های مولانا

است و از بد حادثه در دامِ دنیا گیر افتاده است و تنها راه اتصال به معشوق را، شکستن تخته بند تن می‌داند.

از همین مختصر پیداست که این دو عشق: عشق «واقع‌نگر» زمینی و عشق عرفانی که سراسر صبر بر جفا و رضا و تسليم‌شدگی به مراد و خواست معشوق است، زیرا معشوق، جانِ جانان است و در نظر عاشق، جمالِ صورت، سایه و تنزل جمال‌کلی و معنوی است، یکی نیستند و البته نباید با هم خلط شوند، چون ناسازند و کاربست یکی در حوزهٔ دیگری، موجب پریشانی و سردرگمی است، اما یکی به دیگری راهبر است.

به گمانم عشق بسی‌شکیب و رشکین شمسِ حسدپیشه به کیمیای رعنای جوانسال از همین قماش عشق شیفتگی بوده است. شمس، خدا را در کیمیا می‌دید، («گمان بود من او (کیمیا) را دوست می‌دارم و نبود الّا خدای»<sup>۱</sup>) و وصلت با او را، اتحاد آفریننده و آفریده می‌پندشت. اما عشقی که نخست آسان می‌نمود، مشکل‌ساز شد («در احوال کیمیا دیدی چه تأثی کردم»<sup>۲</sup>) و سرانجام کار شمس و کیمیا به طلاق انجامید.<sup>۳</sup> صوفیه به صراحةً میان این دو گونه عشق تمیز داده‌اند و هیچگاه عشق «مجازی» را (که به‌زعم شان در آن هم، معشوق، معنوی است) با عشقی که «حقيقي» می‌نامند، در نیامیخته‌اند. حال اگر عاشق زمینی بخواهد همواره از سر مراد خود برخیزد و خواست و اراده‌اش به تمامی در ارادهٔ معشوق، مستهلک و فانی شود و همه نظر بر آن داشته باشد که معشوق چه خواهد و چه فرماید، یعنی اصول و قواعد عشق ریانی را که عشق آمیخته به تسليم رضا است، در حوزهٔ عشق انسانی به کار بندد، به غلط در عالم تعلقات حسی و مقولات وابسته بدان، فنا در حق را که فی الواقع فنا از اوصاف

۱. مقالات، دفتر اول، ص ۳۳۶.

۲. همانجا.

۳.

۵۸۲.

## عشق زناشوهری و عشق شیفتگی ۱۲۳

بشری است مرعی و منظور می‌دارد که کاری ناشدنی است و موجب ویرانی عشق زناشوهری و تباہی زندگانی خاکی.

بیگمان هر عشق صادقانه انسانی که کلاً در محدوده روابط جسمانی در می‌گنجد، خاصیت تذلیل و تهذیب دارد و در هر عشق جسمانی، بهره روح هم هست و عشقهای زمینی بر مجرد صورت و روی معشوق، محدود منحصر نیست؛ اما این سخنی دیگر است و خواست و اراده عاشق حق که خود را در ذات خداوند دریازد و فانی کند، سخنی دیگر، چون این دو شاه در یک اقلیم نمی‌گنجند.

مولانا در عشق، به ماورای افقهای حسّی نظر دارد و فرشتگان الهی، ویرا به فراسوی دنیای حس می‌برند، بنابراین نمی‌تواند زن همسر را به عشق شیفتگی که مقتضی پرواز در هوای او جها و استغراق در فراخنای آفاق ماورای حس است دوست بدارد؛ چون راهش، مردن است و نقد خود به آسمان بردن است که تا نمیری نرسی. این سلوک که به نخستین نگاه، دال برخوار داشت زن و کم محلی به اوست، از دغدغهٔ درنیامیختن آن دو گونه عشق نیز آب می‌خورد و خلط این دو مفهوم متضاد، موجب پریشانی‌ها و گمراهی‌هایی است که ریشه در مزج ناهشیارانه دو دنیای ناساز لاهوت و ناسوت دارد. دنی دور و زمون<sup>۱</sup> بر آنست که موجب اصلی بحران زناشویی در غرب، ناشی از جمع ناممکن میان این دو نظریه متعارض عشقی است که من در کتابی دیگر به تفصیل از آن یاد کرده‌ام.<sup>۲</sup>.

بیگمان نگرش سنتی زمانه به زن که حاکی از خوارداشت اوست، درین کم محلی و بی‌اعتنایی، سخت مؤثر افتاده است و البته آن زیون‌گیری را انکار نمی‌توان کرد و مد نظر باید داشت. اما افزون بر این موجب

1. Denis de Rougemont.

2. جلال ستاری، سایه ایزوت و شکرخند شیرین، نشر مرکز، ۱۳۸۳.

## ۱۲۴ عشق‌نوازی‌های مولانا

اجتماعی و فرهنگی آشکار، عامل پنهان دیگری نیز در کوچک شمری زن دست داشته است که از تفاوت ماهوی میان دو گونه عشق: یکی زمینی یا خاکی و واقع‌گرا و دیگری عشق شیفتگی خردگریز، ناشی می‌شود. در نخستین عشق، معشوق، همسر یا هر زن دیگری می‌تواند بود؛ اما آن عشق دیگر، مناسبِ معشوق آسمانی یا مینوی است و زن هنگامی در این گونه عشق، معشوق می‌شود که مجلای حق باشد که در این صورت عاشق او را لذاته دوست ندارد، بلکه آینه‌دار طلعت حق می‌داند. طبیعتهٔ مولانا هیچ زنی را بدین شیوه دوست نداشته است و لایق معشوقی ندانسته است، اما بنا به نگرش مرسوم زمانه‌اش، به همسر و دیگر خاتونانِ مونس و محرم، مهر ورزیده است.